





غرور شکستم در مقابل غرورت



به قلم: ف. لوزعی

www.romankade.com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

خلاصه

الینا دختری با جسه ی خیلی ظریف و قدی کوتاه، که به خاطر شش ماهه بودنش و حمایت نشدنش از طرف پدر، خیلی کوچک مانده.

این موضوع اون قدری روی الینا تأثیر منفی می گذارد که موجب گرفتن تصمیماتی، شاید احمقانه می شود و دچار بحران عاطفی قرار می گیرد .

با دزدیده شدن الینا و همکاری کردنش با دزدها و اعتمادش به یک پیر مرد، چه ها به سرش میاد. چه سر گذشتی تو انتظارشه! آیا واقعا با این کارش می تونه عاطفه پدرش رو در قبال خودش تغییر بده؟ آیا پدرش تو این نوزده سال بی اعتنا و بی عاطفه بوده؟ در مقابل جبران این همه تنهاییش الینا از پدرش چه در خواستی می کنه؟ عاشق چه کسی می شه؟ غرور خودش رو می تونه حفظ کنه در مقابل عشقش؟ کدومش به خاطر عشق زیادش، غرورش رو می شکنه؟

غرور شکستم در مقابل غرورت

غرور شکستم در مقابل غرورت

به نام نامی نامان

همیشه خدا باید با ترس و لرز و نگرانی بخوابم. نمی دونم بابام، تا کی می خواد به این دیر برگشتن هاش و نیومدن هاش ادامه بده؟...

رو تختی رو سرم کشیدم و به زور چشم بستم.

با صدای بدی از خواب پریدم. باز هم صدای شکستن چیزی از بیرون اومد که جیغ بلندی کشیدم و سر جابم نشستم.

موبایلم رو از روی پایتختی بالای تختم چنگ زدم و با چشمای اشکی به ساعتش نگاه کردم.

دو نصف شب!

نکنه دزد اومده باشه؟ یعنی بابا هنوز نیومده؟ حالا چی کار کنم تنهایی؟ آخه خدایا چرا بابای من این قدر بی تفاوته؟ خوب منم دخترم، تنهایی می ترسم.

با آستین اشک چشم هایم رو گرفتم. تا بهتر بتونم جلوی پام رو ببینم.

هراسان وبا ترس و لرز بلند شدم و به طرف در اتاقم قدم برداشتم. چراغ راهرو، فاصله ی اتاق من تا پذیرایی رو روشن گذاشته بودم که وقتی می رم دستشویی نترسم.

یواش یواش به طرف پذیرایی رفتم و از پشت دیوار به داخل پذیرایی سرک کشیدم. پذیرایی تاریک بود و کسی هم نبود. به سمت چپ رفتم و باز هم از پشت دیوار به آشپزخانه سرک کشیدم. با دیدن چراغ روشن آشپزخانه و بابام، که سرش رو روی میز آشپزخانه گذاشته بود، نفس حبس شده ام رو، از داخل سینه ام رها کردم. دستم رو گذاشتم روی قلب ترسیده ام، که داشت از جا کنده می شد.

عادت کرده بودم به دیر برگشتن هاش، ولی نه دیگه تا این حد!...

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هق گریه ام، بابا رو متوجه من نکنه.

غرور شکستم در مقابل غرورت
پاور چین، پاور چین راه رفته رو، به طرف اتاق خوابم طی کردم.

خیلی آرام و بدون سر و صدا، دستگیره ی در رو پایین کشیدم و در رو بستم.

پشت در نشستم و گریه سر دادم. نمی دونم چه قدر گذشت و چند ساعتی گریه کردم که دیگه نای بلند شدن برام نمود.

با بی حالی دستم رو تکیه گاه دیوار قرار دادم و به زور بلند شدم. خودم رو انداختم روی تختم و به زور خوابیدم.
صبح با صدای آلارم گوشیم، به هر جان کدنی که بود، پلکهای به هم چسبیده ام رو باز کردم. حتم داشتم با وجود گریه ی دیشب، الان چشمام شدن اندازه ی توپ تنیس.

روتختی سفید و صورتی ام رو کنار زدم و سر جام نشستم. دستی به موهای سیاه و حالت دار بلندم کشیدم. خودم رو به سرویس رسوندم و بعد کارهای شخصی، مسواک به دست جلوی آینه روشویی ایستادم. با دیدن چشمام کپ کردم.

یا خدا... الان اینا رو چه طوری راست وریست کنم، بچه ها نفهمن!؟...

چشمای سیاه و درشت نازنینم... بین چی به سرشون اومده؟ از بس چشمام پف کردند، مژه های حالت دار بلندم دیگه دیده نمی شن.

چند بار پشت سر هم با آب ولرم صورتم رو شستم. ولی افاقه نکرد. با عصبانیت خمیر دندان رو روی مسواک خالی کردم و شروع کردم سابیدن دندان هایم.

با صدای زنگ موبایلم دست بردم تو جیب لباس خواب عروسی ام و موبایل رو کشیدم بیرون.

از دیدن اسم ریکا، که من به لطف و مرحمت خودم ریما رو به ریکا تشبیه کرده بودم، دکمه ی اتصال رو زدم.

کنار گوشم قرارش دادم که صدای جیغ و دادش گوشم رو کر کرد.

- الیی... الهی اون دندان های سفیدت دونه دونه بریزن. الهی بی دندان بشی. خودم کفنت کنم الی...

دیگه به اراجیفش گوش ندادم و بدون حرف موبایل رو قطع کردم و انداختم تو جیبم.

غرور شکستم در مقابل غرورت

همیشه ریما زودتر از من و ریحانه از خونه خارج می شد. ریما بیش از اندازه تو هر کاری هوله... ولی من هم بیش از اندازه صبور و به قول ریحانه آهسته تشریف دارم. اگه ریما زنگ نزنه و هولم نکنه، همیشه باید از کلاس و دانشگاه عقب بمونم. تند به طرف کمد لباس سفید رنگم رفتم و لباس هام رو با شلوار سیاه و مانتوی سیاه، عوض کردم. جلوی آینه کنسول ایستادم و از کشوی اولی برس رو برداشتم تند تند موهام رو شونه زدم و بالای سرم دم اسبی جمع کردم و بستمش.

کمی کرم ضد آفتاب با ریمل زدم، تا پف چشمم کمتر دیده بشن... ولی افاهه نکرد.

-شونه ای بالا انداختم. به درک بزار بفهمند گریه کردم. اونا که از همه ی اسرار و زندگی من با خبرن، می دونن که هر روزم با گریه و تنش می گذره.

مقنعه ام رو سرم انداختم و کوله ام رو با موبایلم برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

به خاطر این که اوضاع آشپزخانه خانه رو نبینم قید صبحانه خوردن رو هم زدم.

از جا کلیدی کنار در کلید خونه رو برداشتم و بعد پوشیدن کتونی هام از خونه خارج شدم. هیچ وقت منتظر آسانسور نمی شدم از پله ها به طرف پایین سرازیر شدم.

شکر خدا، خونه ما تو آپارتمان شش واحده تو طبقه ی سومه و نیازی به آسانسور نیست. لاقل برای من نیاز نیست.

ریما داشت با عصبانیت کوچه رو قدم رو می رفت و زیر لب چیزی زمزمه می کرد. مطمئنم به من فحش می داد.

کوچه ی ما به خاطر بن بست بودن همیشه آرام و خلوته.

یواش از پشت سر بهش نزدیک شدم و با صدای بلندی گفتم: پخخخخ...

یک متر از جاش پرید و جیغ کوتاهی کشید. همان طور که دستش رو روی قلبش می گذاشت، برگشت طرفم و داد زد: مرض... زهر مار... نکب...

می خواست ادامه ی فحش دادن هاش رو بده که با دیدن چشمم حرف تو دهنش ماسید. با چشمای ریز شده و صدای آرام و دلسوزانه پرسید: باز چی شده؟! چرا چشمات رو داغون می کنی آخه؟...

برای این که دوباره با یاد آوری دیشب گریه ام سر باز نکنه، به آسمان چشم دوختم و گفتم: چیزی نپرس که حالم اصلا خوش نیست. بعد دانشگاه تعریف می کنم.

غرور شکستم در مقابل غرورت

ریما سرش رو با ناراحتی پایین انداخت و دستش رو پشتش قرار داد و گفت: بریم... ریحان سر کوچه منتظر مونه.

سر به زیر، شونه به شونه، قدم برداشتیم.

ریما و ریحانه و من از سوم ابتدایی دوست و مثل خواهر برای هم هستیم. و البته همسایه...

ریحان لاغر و بلند قد، با چشمای عسلی و لب و بینی گوشتی متناسب و پوستی سفید. ولی برعکس ما... ریحانه چاق و قدی متوسط، با چشم و ابروی قهوه ای تیره و بینی قلمی، به قول خود، خود شیفته اش، خوشگل و هیکلی. و صد البته شوخ و پر از نشاط.

با صدای ریحانه سر بلند کردم. نمی دونم کی رسیدیم سر کوچه!؟

– جغله تو عادت کردی ما رو علاف خودت کنی؟

وقتی قیافه ی پنچر شده ام رو دید که بدون حرف به طرف خیابان راه افتادم، چیزی ازم نپرسید. ولی صدای پچ پچ سوال کردنش از ریما رو می شنیدم.

هر دو رو نگران کرده بودم. ولی نمی تونستم حرف بزنم. باید کمی آرام می شدم تا دوباره نزنم زیر گریه.

راه دانشگاه زیاد تا خونه و محله ی ما دور نبود و همیشه پیاده می رفتیم و برمی گشتیم، به جز روزهایی که واقعا دیر می کردیم و مجبور بودیم تاکسی دربستی سوار شیم.

سه ردیف وسطی کلاس، روی نیمکت ها جای گرفتیم. ریما هر یک دقیقه زیر چشمی من رو می پایید.

از شانس گند من، کلاس اول رو با استاد احمدی داشتیم. یک پیر مرد خرفت و بداخلاق.

استاد وارد کلاس شد. طبق معمول، جواب سلام بچه ها رو کاملا زیر لبی داد و پشت میز نشست.

عینک ته استکانیش رو زد به چشماش و شروع کرد ورق زدن کتاب ها.

یواش به طرف ریحان خم شدم و گفتم: آخه من نمی دونم این با چه امید و اعتماد به نفسی داره میاد دانشگاه و درس میده! یکی نیست بهش بگه... آخه مرد حسابی تو یک پات دم در اون دنیاست، برو به فکر آخرت باش... نه که این جا عجل جان ما باش.

ریحان با نگرانی یواش گفت: هیشش... یواش. الان از کلاس پرتمون می کنه بیرون.

غرور شکستم در مقابل غرورت

دستم رو جلوی لبهام گرفتم و کمی به طرف ریحان خم شدم و گفتم: چه بهتر این تا سوال از اون کتاب پیدا کنه و شروع کنه درس دادن، بازم کلاس به پایان می رسه. حالا ببین کی گفتم...

با صدای نکره اش که داد زد: خانم کیانی بیرون...

یک متر از جا پریدم و به استاد نگاه کردم. خنده ی ریز ریز بچه ها خط انداخت رو اعصاب نداشته ام. تند کتابم رو از روی میز چنگ زدم و بدون حرف، ابرو در هم کشیدم و کوله ام رو برداشتم و از کلاس زدم بیرون.

با حال و روحیه ی داغونم، نمی خواستم این پیری هم سوهان باشه تو اعصابم.

پله ها رو یکی به دو پایین رفتم و مستقیم به طرف یک نیمکت زیر درخت سه نوبر قدم برداشتم. کوله ام رو کوبیدم روی نیمکت و خودمم ولو شدم روش.

سرم رو کمی به طرف آسمان گرفتم. چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم تا کمی از حال داغون درونم کم بشه. با صدای شوخ فرهان چشم باز کردم.

- به به کوتوله ی خودمون... هوای آزاد تنفس می کنی؟

با چشمای درنده و مواخذه گر، گفتم: داراز بی خاصیت... مفتشی؟

با چشمای ریز شده زل زد به چشمام، کمی به طرفم خم شد و پرسید: چی شده کوتولوی ما... بازهم هار شدن؟!؟

ازش رو برگردوندم و گفتم: فرهان سربه سرم نزار که اصلاً حسش نیست.

کنارم روی نیمکت نشست که خودم رو کمی به طرف راست کشیدم. دستش رو، روی پشتی نیمکت گذاشت و کمی به طرفم متمایل شد. لحنش ناراحت و پر از نگرانی شد.

- باز چه اتفاقی افتاده دختر خاله؟!؟

به جلو خم شدم و آرنج هایم رو تا کرده روی زانوهایم گذاشتم و گفتم:

دیگه خسته شدم، نمی کشم... به آخر خط رسیدم. تحمل ندارم.

فرهان تند و مضطرب وسط حرفم پرید

غرور شکستم در مقابل غرورت

- چی چی رو تخته گاز گرفتی و داری می ری؟ به جای مزخرف، درست و حسابی حرف بزن ببینم؟...

همیشه و هر وقت، ناامید حرف می زدم فرهان عصبی می شد و بهم می توپید.

- فرهان، این بار به جون خودم طاقتم طاق شده.

دستش رو عصبی روی صورتش کشید.

- کاری نکن برم اون پدر بی وجدانت رو با خاک یکسانش کنم ها...

بغض چنگ زد به گلوم و مانع حرف زدنم شد. اگه حرف می زدم اشکان سرازیر می شدند. بدون حرف سرم رو پایین انداختم.

- الینا من با مامان حرف می زنم. چند روزی بیا پیش ما. بزار بابات به خودش بیاد. بزار تنهایی رو حس کنه... که تو هم هستی، وجود داری...

سرم رو گرفتم بالا و به چشمهای نگرانش چشم دوختم و گفتم: خیال خامه... اگه بمیرم، ککش نمی گزه که دختری هم داره. بابام من رو مسبب بدبختیاش می دونه.

فرهان دستم رو توی دست مردونه اش گرفت و کمی فشار داد و با ناراحتی گفت: این چه حرفیه؟... الینا برای یک بار هم که شده حرف من رو گوش کن. ضرر که نمی کنی؟ خونه ی خاله اته، هم مامان خوشحال می شه، هم بابات سرش به سنگ می خوره و آدم می شه.

دستم رو از زیر دستش خارج کردم.

نه فرهان نمی تونم. بلاخره بابامه... دوشش دارم. نمی تونم تنهانش بزارم.

تکیه داد به نیمکت:

- پس صبور باش و با مشکلات بجنگ... هر روز، هر روز این چشما رو داغون نکن.

با صدای جیغ جیغ ریحان به طرفش برگشتم و فرهان هم از کنارم بلند شد.

- الی اون زبونت رو مار افعی نیش بزنه، الهی چیز جیگر بگیری...

غرور شکستم در مقابل غرورت
با لبخند زورکی که از درونم نبود و فقط برای ظاهر سازی بود پرسیدم: چی شده بشکه جون؟...
با یک جهش خودش رو انداخت روی نیمکت و دستش رو پیچید دور گردنم.

- ببند اون گاله رو خاله ریزه...

فرهان با خنده پرسید: ریحانه خانم، این کوتوله باز چه دسته گلی به آب داده؟!

ریحانه خنده ی بلندی سر داد و دستش رو از دور گردنم باز کرد

- آخ گل گفتین... حرفتون رو طلا بگیرم، کوتوله خیلی خیلی بهش میاد. این کوتوله باعث شد نمره منفی با اختار بگیرم.

با چشم غره رو به فرهان داد زدم: تو چی می گی زرافه؟...

فرهان خندید و گفت: حرف حق...

از روی نیمکت بلند شدم و روبه روش ایستادم و با حالت پر خاشگری گفتم: فرهان کاری نکن اون موهای پر پشت رو دونه دونه بکنم ها...

شکر خدا قدم تا شکمش می رسید. از صدقه سربزه شش ماهه به دنیا اومدنم، به قول فرهان، از کوتوله هم کوتوله تر بودم.

فرهان توی صورتم خم شد که باعث عقب رفتنم شد.

- جن کوچولوی من، وقتی عصبانی می شی آدم وحشت می کنه که نکنه بره تو جلدم.

داشتم حرفش رو توی مغزم هلاجی کردم که با دو قدم بلند ازم دور شد.

خواستم دنبالش برم که با کشیده شدن دستم توسط ریحانه، روی نیمکت کنارش پرتاپ شدم.

ریحانه با لبخند گفت: مثلاً خودت کم به مردم لقب می دی؟... هر کی خربزه می خوره پای لרزش هم می شینه. تو به بقیه لقب می چسبون، پس باید لقب هات رو بشنوی و لذت ببری.

- آخه بشکه نفتی به جای فرهان تو چرا جلیز و ولز می کنی؟

غرور شکستم در مقابل غرورت

ریحانه صدایش رو انداخت پس کله اش: درد... مرض... بشکه بس نبود؟ شدیم نفتی؟...

با خنده از کنارش بلند شدم و کوله ام رو انداختم رو دوشم و پرسیدم: حالا حرص نخور، نفت تموم می شه.

تند بلند و شد و تو صورتم غرید: الی کاری نکن دانشگاه رو بی خیال شم و همین جا له و لوردت کنم ها...

قدم به قدم ازش دور شدم با خنده ی حرص در آری گفتم: شیرت خشک می شه ها مامانی... کم حرص بخور.

قیافش رو نگو اینه لبو شده بود. خواست بیاد دنبالم، که به قدم هام سرعت بخشیدم از کنار بچه ها توی محوطه گذشتم و داخل سالن دانشگاه شدم.

خواستم برم طرف کلاس که ریما رو دیدم. با محمدی، یکی از دانشجویان ترم آخری صحبت می کرد.

بهشون نزدیک شدم و سلام کردم.

- سلام آقای محمدی. خوب هستین.

- سلام خانم کیانی. ممنونم.

- انشا... این سال دیگه دانشگاه تموم؟

با لبخند جذاب و دختر کشی گفت: انشا... ببینیم خدا چی می خواد.

بازوی ریما رو گرفتم و گفتم: پس فعلا آقای محمدی الان کلاس شروع می شه.

یک قدم آزمون فاصله گرفت

- پس با اجازه. خدا نگهدار.

محمدی که آزمون دور شد، ریما نیشگون کوچکی از بازوم گرفت و یواش غرید: مثل اجل معلق از کجا پیدات شد! هنوز که ده دقیقه به کلاس مونده؟

براش زبون در آوردم.

ریکا جون اومده بودم مانع فسق و فجور بشم.

غرور شکستم در مقابل غرورت

این بار ریما سرخ شد و طوری از پهلوم نیشگون گرفت که سوختم. دستم و جلوی دهنم گرفتم تا جیغم هوا نره.

با اخم به طرف کلاس پا تند کرد.

آقای محمدی ترم آخر مهندسی بود و خوش تیپ و خوش اخلاق، یک ساله که فهمیدم ریما یک احساسی بهش داره ولی بروز نمی ده. خدا خدا می کردم محمدی هم حسی به ریما داشته باشه که اگه این طور نباشه ریما بد ضربه ای می خوره.

خسته و کوفته بعد دانشگاه، داشتیم بدون حرف مسیر دانشگاه تا خونه رو طی می کردیم که موبایلم زنگ خورد. از داخل کوله ام درش آوردم.

- کیه الی؟

- عمه شیرینمه.

- سلام عمه.

-علیک سلام. خوبی دورت بگردم.

- خدا نکنه عمه. خوبم. شما چی کار می کنین؟ شهلا و شهرزاد خوبن.

- آره فدات شم. شهرزاد رفته خونه نامزدش. شهلا هم دانشگاهست.

- دیشب خوابت رو دیدم الینا. بابا خوبه؟ اتفاقی نیفتاده؟

- نه عمه نگران نباش بهترین.

- الینا باز هم بابات دیر میاد؟ باز هم تنها می مونی؟

- عمه انشاا... درست می شه شما خودتون رو ناراحت نکنین.

هر روز دعا می کنم دخترم. امیدوارم خدا خودش بشنوه. من که ازت دورم. مواظب خودت باش.

- شما هم همین طور عمه. سلام برسونین.

- خدا پشت و پناهد.

غرور شکستم در مقابل غرورت

- خدا حافظ.

تا رسیدن به محله مت با عمه حرف زدم. عمه تبریز زندگی می کرد و سالی یک بار هم به زور دیدنمون می اومد.

داخل محله که پیچیدم ریما پرسید: الی نمی خوای بگی چی شده بود؟

باز غم عالم تلنبار شد روی قلبم و باعث شد آه بلندی بکشم.

- هیچی بابام گل کاشته. اومدن های ساعت دوازده شبش، تبدیل شده به ساعت دو نصف شب. اونم با چه

اوعضاعی... شب نزدیک بود از ترس سخته بکنم.

- پس می خوای چی کار کنی؟

- نمی دونم ریحان خودمم موندم.

- با خاله، یا عمهت حرف بزن!؟

با بغضی که همیشه بیخ گلوم کنگر خورده ولنگر انداخته بود پاسخ دادم: تا کی؟... چند بار؟ ریما اونا هر کاری از دستشون اومد کردند. بابام گوشش بدهکار این حرف ها نیست. واسطه کردن اونا، بیشتر من و اون بدبخت ها رو سنگ رو یخ می کنه.

- خودت رو عذاب نده همه چیز درست می شه.

پوزخندی به حرف ریما زدم

- کی درست می شه؟... درست شدنی بود که تو این هجده سال درست می شد. نه این که بعد مرگ من.

- این چه حرفیه الی؟!... صبر کن وقتی تو همین سالها عروس شدی و رفتی خونه ی بخت، اون وقته که بابات به خودش میاد و می بینه تنها دارای رو هم از دست داده و مونده تک و تنها.

با خنده ی عصبی که ناخودآگاه بود گفتم: کی!... من؟...

ریحانه و ریما با تعجب به این حال من، ایستادن و باعث از حرکت ایستادن من هم شدن.

غرور شکستم در مقابل غرورت

تو صورتشون غریدم: چی فکر کردین شماها... کی میاد دختری که نه قد داره نه هیکل، نه پولدار، نه خانواده درست حسابی... مادر نیست، پدر مثلا وکیلش مست و نامرد و شب گرده. کی میاد دنبال همچین آدمی؟ مگه مغز خر خورده باشه، مگه دیوانه شده باشه. به خاطر بابام حتی فامیل هم قید ما رو زده... هیچ کس حاضر نیست حتی ریختمون رو ببینه چه برسه به...

بغضم شکست و اشکام مانع ادامه ی حرفام شد.

ریما تند بغلم کرد و پا به پام بی صدا اشک ریخت. کوچه خلوت بود و بی صدا

ریحانه دستش رو به شونه ام زد و با صدای ضعیفی که کاملاً معلوم بود بغض کرده گفت: بریم خونه ی ما... کسی میاد تو کوچه بد می شه.

ریما من رو از آغوشش جدا کرد. همان طور که اشک چشماش رو با دست پاک می کرد با دست دیگه اش هم من رو به طرف خونه ی ریحانه هدایت می کرد.

نمی دونم این طفلکی ها چه گناهی کرده بودند که دوست و همسایه ای مثل من نصیبشون شده بود.

هر چند روز یک بار، دق و دلیم رو سر اینا خالی می کردم. از خودم شرمم می شد. چرا باید این همه تحقیر آمیز می شدم. چرا باید بی مهری پدرم رو سر اینا خالی می کردم. از خودم، از حس حقارت پیش دوستام، از کوچیک شدنه هر لحظه ام، از همه چیز... مخصوصاً از پدری که با وجود بودنش، که پر از تحقیر و بی آبرویییه حالم بهم می خورد.

ریحانه کلید انداخت و در واحد خونه اشون رو باز کرد. از جلوی در کنار رفت و با دست اشاره کرد داخل شیم.

کفشام رو از پام در آوردم که ریما فرست نداد و قبل از من خم شد و کفش های من و خودش رو برداشت و توی جا کفشی گذاشت.

خیلی اومده بودم خونه اشون. پذیرایی تقریباً هشتاد متری با دکوراسیون مدرن امروزی، با آشپزخانه اپن و دو تا اتاق خواب. زیبا و پر از مهر و صمیمیت.

بجز خونه ی ما، که بیشتر شبیه قبرستونه، همه ی خونه ها پر از آرامش و محبته.

روی مبل قهوه ای سلطنتی بزرگ نشستم و ریما هم کنارم.

ریحان مقنعه اش رو از سرش کشید و گفت: بچه ها مقنعه هاتون رو بردارین، راحت باشید. کسی نمیاد.

غرور شکستم در مقابل غرورت
ریما مقنعه خودش رو برداشت و مقنعه منم از سرم کشید. با بی حالی دست بلند کردم و روی موهام کشیدم که
پیشون نباشن.

ریحانه به طرف آشپزخانه رفت.

سکوت بدی حکم فرما بود و باعث و بانیش هم من بودم. باید حرفی می زدم. باید از دلشون در می آوردم. دلم نمی
خواست به خاطر خودم کس دیگری رو هم ناراحت و غمگین ببینم. تاوان زندگی جهنمی من رو چرا باید اینا می
دادن.

وقتی ریحانه با سینی شربت وارد پذیرایی شد از در شوخی وارد شدم و صدام رو کلفت کردم

- دختر مگه ننه ات به تو یاد نداده جلوی خواستگار باید چای بیاری... نه شربت.

ریحانه سر پا خشکش زد و چشماش اندازه نعلبکی شد. ریما بلند زد زیر خنده و دستش رو انداخت دور گردنم و با
خنده بوسه ای روی گونه ام کاشت و گفت: آقا داماد عروسمون رو سخته دادی.

ریحانه به خودش اومد و لب و لوچش رو با حالت بامزه ای در آورد. سینی شربت رو کوبید روی میز جلویمان و مثل
دختر بچه های تخس خودش رو انداخت روی مبل و گفت: اصلا من شوهر زورگو نمی خوام.

با صدای کلفت گفتم: مگه دسته خودته؟ کو شوهر تو این دورو زمونه زورگو هم باشه باید ببوسی و بزاریش رو
چشمات.

ریما دیگه غش کرده بود از خنده.

ریحانه با حالت جهشی، از جا برخاست و با خنده ی گل و گشادی خودش رو انداخت روم.

- آخ... شوهر جونم الهی دورت بگردم... الهی فرش زیر پات بشم.

جیغ زدم

- آی... له شدم گنده بک... ریکا بکش این بشکه رو از روم، خفه شدم...

ریما شکمش رو گرفته بود و از خنده ریشه می رفت.

غرور شکستم در مقابل غرورت
ریحان رو به زور هولش دادم عقب و با همان صدای کلفت گفتم: من اصلا زن به این هرکولی نمی خوام... غلط کردم.
مجرد بمونم بهتره، تا زیر این بشکه له بشم. این طوری بچه هامون یا معلول می شه... یا بچه فیل.

ریحان با خنده پس گردنی نثارم کرد

- خاک تو اون سر بی لیاقتت زن به این هیکلی هم لیاقت می خواد.

با دست پشت گردنم رو ماساژ دادم

- ای دستت بشکنه زن... همون اول ناکارم کردی.

ریما به زور چشمای اشکیش رو که از خنده ی زیاد بود پاک کرد و بریده بریده گفت: آق داماد... عقیم نشی؟...
دیگه ترکیدیم.

بعد خوردن شربت و بگو بخند عزم رفتن کردیم.

- ممنونم ریحان، خیلی خوش گذشت.

- خواهش می کنم شوهر جونم.

با خنده کفش هام رو از جا کفشی برداشتم و جلوی در پوشیدم.

-الی فردا میای بریم گشت و گذار؟

چرا که نه... ریکا جونم.

ریما جری شد و گفت: ریکا و درد... هناق بگیری الی، اسمم رو از دماغم در آوردی، باید به خاطر تو هم که شده
برم عوضش کنم.

ریحانه با خنده دستش رو گذاشت رو سرشونه ی ریما و گفت: عزیزم اگه اسمت رو با کل وجودت هم عوض کنی، این
مارمولک چیزی تو آستینش داره که بهت لقب بده. پس خودت رو تو زحمت ننداز.

- آره دیگه میگن فلفل نبینه چه ریزه بشکن ببین چه تیزه. این نکبت از تیزی گذشته و شده زهر هلاعل.

با جیغ به طرف ریما رفتم

با خنده پرید رو پله ها و منم با یک بای سریع به ریحانه، دنبالش کردم.

وارد آشپزخانه شدم. از دیدن بهم ریختگی و شیشه شکسته های روی زمین آه از نهادم بلند شد. کوله ام رو روی اپن کوبیدم.

بی حوصله عقب گرد کردم و به طرف پذیرایی قدم برداشتم. خودم رو روی مبل راحتی کرم رنگ جلوی تلویزیون انداختم. بدون روشن کردن تلویزیون چشم دوختم به صفحه ی سیاه رنگش که مثل شانس و اقبال من تیره و سیاهه.

نمی دونم چه قدر گذشت، چند ساعت تو سیاهی دست و پا زدم و خودخوری کردم که با صدای زنگ گوشی همراهم از جا پریدم.

تند از جیب مانتوم کشیدم بیرون و با دیدن اسم خاله آه از نهادم بلند شد. شک نداشتم که فرهان رفته و حرفی به خاله زده که داره زنگ می زنه. خواستم جواب ندم که دلم نیومد. اصلا حوصله ی توهین کردنش به بابام رو نداشتم. ولی چیکار کنم... خالم بود و تنها یادگار مامانم، تنها دارایی و مونس و همدمم.

اتصال رو برقرار کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

- سلام خاله.

- علیک سلام دختر قشنگم. خوبی؟...

- ممنونم خاله. شما هم خوبین؟ هاله جان چی کار می کنه؟

- اونم بهتره، مشغول درس و امتحاناته. راستی الینا جان از فرهان یه چیز هایی شنیدم.

تو دلم فرهان رو فحش دادم. فرهان دهن لق و بیشور.

- نه خاله طوری نیست. فرهان اشتباه فکر کرده.

- ببین عزیز خاله... تو با منم درد و دل نکنی با کی کنی؟ پاشو بیا خونه ما.

- نه خاله، الان نمی تونم. کلی کار دارم. بعدا میام.

غرور شکستم در مقابل غرورت

-الینا نیاری که ناراحت می شم. پاشو بیا، اگه هم نمیای فرهان رو بفرستم دنبالت؟

- چشم خاله خودم میام احتیاجی به فرهان نیست.

- خاله دورت بگرده، خاله فدای بی کسیت. پدر نداری که... بی وجدان نمی دونم کی می خواد دست از این کارهاش برداره.

تند پریدم وسط حرفش

- پس خاله فعلا... برم آماده شم.

- منتظرم خدا نگهدار.

خداحافظ.

آه بلندی کشیدم. گوشی رو قطع کردم انداختم روی مبل کنار دستم.

یا جد سادات... پشت گوشی اون طوری می کرد خونه اش برم چی ها که نمی گه.

با بی حوصلگی بلند شدم و مقنعه ومانتوم رو در آوردم و همان جا روی مبل پرت کردم. به طرف آشپزخانه رفتم و شیشه شکسته های بزرگ رو با احتیاط، با دست جمع کردم و داخل سطل زباله ریختم. بقیه شیشه خوردها جارو کشیدم.

زیر دوش ایستادم و اجازه دادم مثل هر روز و طبق این نوزده سال، اشکام راه خودشون رو پیدا کنن و مانع خفه شدنم بشن.

صدای حق حق گریه هام، با شر شر آب قاطی شدند.

با بی حالی از حمام خارج شدم. انگار کوه کنده بودم به جای دوش گرفتن. حوله به تن بدون لباس خودم رو انداختم روی تختم.

نمی دونم کی خوابم برده بود که با صدای زنگ بی وقفه ی آیفون از خواب پریدم.

غرور شکستم در مقابل غرورت

تازه موقعیت خودم رو پیدا کردم هوا تاریک شده بود با صدای دوباره ی آیفون تند از تخت پریدم و جلوی آیفون رفتم. از دیدن فرهان که نگران دستش رو گذاشته بود روی دکمه و مدام این طرف و اون طرف نگاه می کرد دستی به موهایش می کشید، بدون پاسخ دکمه رو زدم. در ورودی رو هم باز کردم و بدو بدو رفتم اتاقم تا لباس بپوشم.

حوله ام رو باز کردم و تند یک تونیک و شلوار سرمه ای با گلهای صورتی تنم کردم. موهام رو بالای سرم با کریپس جمع کردم و شال انداختم فرست سشوار و شونه کردن نداشتم.

با صدای بلند فرهان که صدام می زد بیرون رفتم.

- الینا!... الی کجایی؟...

از راه رو گذشتم، که روبه روم ظاهر شد. داشت می اومد اتاقم.

صورتش نمی دونم از خشم بود یا از ترس! سرخ شده بود. چشماش رو نگم بهتره.

وقتی من و روبه روش دید با تعجب پرسید: الی خوبی؟!...

منم مثل خودش از سوال و یهویی اومدنش جا خوردم!

-آره... چه طور! چیزی شده.

ابرو در هم کشید و با چشمای ریز شده گفت: بعد پنج ساعت چشم انتظاری، حالا می پرسی چی شده!؟

منم به طبیعت از خودش چشم ریز کردم

- می تونم بپرسم کدوم چشم انتظاری... فرهان؟

چشم ازم گرفت. عقب گرد کرد همان طور که به طرف مبل می رفت با دو دست چنگی به موهایش زد و گفت: مامان

داره از نگرانی پس می افته... اون وقت خانم، تازه می پرسه کدوم چشم انتظاری!

خودش رو انداخت روی مبل و دستاش رو تکیه گاه سرش کردو سر به زیر نشست.

تازه دوهزاریم افتاد. خاله گفته بود برم خونشون.

با شرمندگی به طرفش رفتم روی مبل تک نفره کناریش نشستم.

غرور شکستم در مقابل غرورت

معذرت می خوام فرهان. بعد این که با خاله حرف زدم، آشپزخانه و شیشه خرد ها رو جمع کردم. دیشب نتونسته بودم جمع کنم. چون چشم دیدن بابام رو نداشتم. امروز جمع کردم و خسته شدم. نفهمیدم کی خوابم برد.

فرهان طوری با خشم و فریاد از جاش برخواست که با ترس روی مبل عقب رفتم و به صورتش زل زدم.

- اون بابای بی وجدان و مثلاً و کیلت، چه غلطی کرده بود؟!... به چی خودش می نازه؟ به وکیل بودنش؟ پدرش رو در می یارم.

درسته بابام باهام بد بود و پدر نبود واسم، ولی بازم بابام بود و نمی تونستم توهین کسی رو بپذیرم. ابرو در هم کشیدم مثل خودش با صدای نسبتاً بلندی از روی مبل بلند شدم و بهش توپیدم: فرهان درست حرف بزن، هر چی هیچی نمی گم...

با یک قدم بلند خودش رو بهم رسوند و توی صورتم خم شد. از چشمانش آتیش می زد بیرون.

- مثلاً که چی؟... فکر می کنی پدره که این طوری ازش دفاع می کنی؟ نه خانم نه... اگه پدر بود حمایت می کرد. پدری می کرد. نه این که مثل بی کسا زندگی کنی. نه این که همیشه تنها باشی و سالی یک بار هم نبینیش.

مثل خودش داد زدم: بلاخره بابامه بهت اجازه نمی دم بهش توهین کنی.

بازم بهم نزدیک شد که باعث افتادنم روی مبل شد. طوری به طرف صورتم خم شد که نفس های داغش باعث بسته شدن چشم هایم و تپش قلبم شد.

- مثلاً اگه من گردنش رو خرد کنم، می خوای چی کار کنی خانم کوچولو؟...

از لحنش شیر شدم و چشم باز کردم. چشم هام تو چشم های شیطونش گره خورد. از تغییر حالت زود گذرش جا خوردم!

سریع عقب کشید و پشتش رو کرد به من و با صدای ملایمی گفت: الی، به جان مامانم دست خودم نیست. وقتی می بینم اذیت می کنه... آدم حسابت نمی کنه، داغون می شم. خونم به جوش می آد. طوری که اگه جلو چشم هام باشه می تونم خفه اش کنم.

سر به زیر شدم و گفتم: خودمم نابود می شم. ولی چی کار کنم بابامه... بفهم.

برگشت طرفم و تند جلوی پاهام زانو زد.

غرور شکستم در مقابل غرورت

بین الی تو دیگه بزرگ شدی... عاقل و بالغی. من می گم چند روزی بیا خونه ی ما. بزار تنهائیش رو حس کنه. بزار بفهمه اگه تو هم نباشی دیگه کسی رو نداره. این قدر براش پخت پز نکن. بزار چند روزی سر گرسنه بزاره زمین و بفهمه دختری هم داشته که براش بپزه و بشوره.

چند قطره اشک بدون اجازه ی من چکیدن و روی زمین افتادن.

فرهان ساکت شد و دست زیر چانه ام قرار داد و سرم رو بلند کرد.

با چشم های بارونی زل زدم به چشم های غم زده اش.

غم نشست تو صداش.

- با خودت این کارها رو نکن. آتیشم نزن الی.

چند لحظه بی صدا نگاهم تو نگاهش قفل شد. حس بدی نداشتم. فرهان پسر خاله نبود، یک برادر واقعی بود برام. مثل یک برادر همیشه پشتم بود و تنهام نمی گذاشت. همیشه با ناراحتی هام ناراحت می شد و با غصه خوردن هام غصه می خورد. همایتم می کرد.

نمی دونم چی شد که سریع از روی زمین برخاست و تند به طرف در خروجی رفت و گفت: پایین منتظرتم. زود بیا... مامان نگران می شه.

وقتی در بسته شد تازه از شوک کار یهویی فرهان خارج شدم. از روی مبل بلند شدم. به طرف روشویی رفتم و صورتم رو شستم.

از روی تونیکم، یک مانتو یاسی با شال هم رنگش و باشلوار جین، برداشتم و تنم کردم.

همه برق ها رو خاموش کردم و درها رو قفل کرده از پله ها به طرف در خروجی سرازیر شدم.

فرهان دستش رو تکیه گاه شیشه کرده و با انگشت مدام دور لبش می کشید طوری توی فکر فرو رفته بود که اصلا متوجه دورو برش نبود.

وقتی در کمک راننده رو باز کردم تاز به خودش اومد و با لبخند ازم استقبال کرد.

تا خونه اشون لام تا کام حرف نزد. منم تمایلی برای شکستن سکوتش نداشتم.

غرور شکستم در مقابل غرورت

فرهان مستقیم به طرف پارکینگ پایین خونه اشون رفت و بعد پارک ماشین ازم خواست پیاده شم.

وضع مالیشون خیلی خوبه، شرکت قطعات کامپیوتری دارن و خونه ی بزرگ دو طبقه با پارکینگ اختصاصی.

چند پله ی ما بین طبقه ی اول و پارکینگ رو طی کردیم. فرهان در رو باز کردو با دست اشاره کرد برم داخل. کفشام رو از پام در آوردم و رفتم داخل که خاله با عجله و هراسان جلوی روم ظاهر شد و من رو تو آغوش کشید.

- کجا بودی دخترم؟! چی شد دیر کردی؟

فرهان از پشت سرم با خنده گفت: نترس مامان خانم... این کوتوله، ما رو اینجا کاشته و خودش گرفته خوابیده.

خاله ازم جدا شد و با تعجب و صدای بلندی پرسید: چی!...

با شرمندگی سرم رو انداختم پایین.

خاله با کنایه گفت: من و باش داشتم از نگرانی پس می افتادم، که نکنه بابات اومده و باز حرفی زده... اتفاقی افتاده.

- معذرت می خوام خاله از خستگی نفهمیدم کی خوابم برد.

خاله دستش رو گذاشت پشتم و به طرف داخل خونه هدایت کرد و گفت: اشکالی نداره، بیا داخل ببینم.

خاله خونه اشون رو با ست سلطنتی طلایی مدرن چیده بود. سلیقه و چیدمانش حرف نداشت. سینما خانگی که با طرح عالی کناف، به دیوار وصل بود. میز غذاخوری ست مبل ها کنار آشپزخانه، گرامافون گوشه پذیرایی، میز گرد و کنده کاری که روش گلدان فیروزه‌ای نگین دار به خونه زینت بخشیده بود.

اتاق ها رو که نمی شه توصیف کرد. آشپزخانه به شکل جزیره ای با کابینت های مدرن کرمی.

با صدای خاله به فرهان نگاه کردم.

- فرهان پسرم چرا پکری؟! طوری شده؟

نه مامان چیزی نیست. می رم لباس عوض کنم.

فرهان به طرف اتاقش رفت و خاله هم اومد کنارم نشست.

- خاله هاله کجاست؟

غرور شکستم در مقابل غرورت

- هوس شیرینی خامه ای زده بود به کلش. با باباش رفتن بخرن.

با لبخند گفتم: هنوزم عاشق شیرینی؟

- آره چه جورهم. تو از خودت بگو ببینم... چرا چند روزی اینجا پیش ما نمی مونی؟

خواستم دهان باز کنم که با صدای فرهان، با شلوار ورزشی سرمه ای و بلوز آستین کوتاه سفید آدیداس، دوباره بستمش.

- مامان خانم؛ نمی خوای یه شربتی چیزی واسمون بدی؟

- صبر کن ببینیم فرهان... دارم حرف می زنم.

خواست دوباره سوال جوابم کنه که با صدای معترض گونه ی فرهان، مشکوک بهش چشم دوخت.

- مامان خواهش می کنم. بزار هر جور صلاح خودش زندگی کنه. الینا دیگه بچه نیست. دست بردار.

خاله کمی به فرهان و بعد من نگاه کرد و بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت.

از فرهان ممنون بودم که نداشت دوباره با حرف های خاله بهم بریزم.

با سر و صدای هاله، به احترام شوهر خاله از جایم بلند شدم و سلام کردم.

با لبخند گفت: سلام دخترم خوش اومدی.

- ممنونم.

هاله جعبه شیرینی رو روی میز غذاخوری گذاشت و به طرفم اومد.

سلام دختر خاله جونم اینجا رو منور کردی.

بغلش کردم و رو بوسی کردیم. هاله با این که از من چهار سالی کوچیکتره، ولی باز هم، مثل همه، ازم قد بلندتره. چشما و رنگ موهاش شبیه فرهانه، ولی گردی صورتش و لب و دماغش، شبیه خاله هست. گوشتی و پهن. هاله با خوشحالی، شال سفیدش رو از روی موهاش کند و انداخت روی مبل. به طرف آشپزخانه دوید و با پیش دستی ها و جعبه ی شیرینی برگشت.

غرور شکستم در مقابل غرورت

-ببین الی چه شیرینی هایی خریدم... نخورده مست می شی.

با لبخند یکی از پیش دستی ها رو از دستش گرفتم و روی میز، بغل مبل گذاشتم.

- من نمی فهمم این قدر شیرینی خامه ای، چرا چاق نمی کنه!

چشمکی زد و همان طور که به طرف فرهان می رفت گفت: ما اینیم دیگه دختر خاله...

نمی دونم چرا احساس می کردم فرهان یک طوریه.

مدام تو رفت و آمد بین پذیرایی و اتاقش بود. نه شوخی می کرد نه حرف می زد.

شکر خدا خاله دیگه نتونست حرفی راجبه بابام بزنه، به خاطر شوهرش. بعد شام خاله هر چه قدر اسرار کرد فرهان برسونه خونمون قبول نکردم و آژانس گرفتم.

ساعت یازده و نیم بود که تاکسی رسید سر کوچه و پیچد تو محله. تند تند به ساعت نگاه می کردم تا قبل بابا خونه باشم و دیر برگشتنم بهانه دستش نده.

کرایه ی تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم. تاکسی با سرعت از محله خارج شد. منم دست بردم داخل کیفم و شروع کردم به گشتن کلید خونه. ولی نبود.

تو دلم دعا می کردم، کلیدها رو خونه جا نداشته باشم. چه طوری باید تا اومدن بابا جلوی در کشیک بکشم.

دستی جلوی دهنم قرار گرفت. تا اومدم به خودم بجنبم، دست دیگری هم دور کمرم پیچید. کیف دستی از دستم افتاد زمین.

تقلا کردم تا جیغ بزنم و از دست کسی که من رو تو حصار دستاش گرفته بود، خلاص شم. ولی نشد. به جاش محکمتر از قبل جلوی دهنم رو گرفت. و من رو به طرف ماشین سیاه رنگی کشوند.

از ترس داشتم می مردم. مثل پر کاهی، بلندم کرد و سوار ماشین شاسی بلندی شدیم. اصلا صورتش رو نمی دیدم. فقط دسته های درشتش بود. حالا هم صدای کلفتی که گفت: ناصر برو...

دیگه فاتحه ام رو خوندم و اشکام از روی چشمام سرازیر شدند.

غرور شکستم در مقابل غرورت
تو دلم گفتم: به درک بزار بمی رم و راحت شم. بزار من رو بفروشن به عرب ها. بزار دل و رودم رو در بیارن. اصلا سر
به نیستم کنن. از این زنگی نکبتی که راحت می شم.

وقتی کسی که من رو گرفته بود دید از تقلا کردن ایستادم. کم کم دستاش شل شدند.

باز با اون صدای کلفتش کنار گوشم زمزمه وار گفت: اگه جیکت در بیاد همین جا خفه ات می کنم. آروم باش و
صدات در نیاد.

وقتی دید باز هم حرفی نزد و حرکتی نکردم. فشاری به دهانم و کمرم که زیر دستاش بود وارد کرد و با خشم غرید:
فهمیدی...

از خرد شدن دندان هام و کمرم، دلم ضعف رفت. تند تند سرم رو به نشانه ی فهمیدن تکون دادم.

دستاش شل شدن و از دور کمرم و جلوی لبهام کنار رفتن.

سریع عقب کشیدم. از ترس دیدن شخص پشت سرم، هراسان دست بردم به طرف در ماشین تا بازش کنم. دوباره تو
دستای مردی که هنوز صورتش رو هم ندیده بودم، اسیر شدم. این بار با دودستش محکمتر گرفته بودتم. به معنای
واقعی مثل یک بچه توی دستاش گم شدم.

با صدای نحسش لرز کردم.

- چه غلطی داشتی می کردی! همین جا گردنت رو خرد کنم؟

با حق هق شدید گفتم: تو رو خدا ولم کنین...

کنار گوشم با تحکم و صدای نسبتا بلندی گفت: خفه شو و بتمرک سر جات... وگرنه بد می بینی.

کل بدنم سست و بی حال شد. وقتی دستاش باز شدند، کشیدم کناره در و به طرفش برگشتم، تا لاقلا ببینم کسی
رو که من رو دزدیده.

از دیدن مردی سیبیلو با چشمای درشت و عسلی و بینی عقابی، چاق، نزدیک بود پس بیفتم. گوشه ی ماشین تکیه
به در، تو خودم جمع شدم و اشک ریختم.

غرور شکستم در مقابل غرورت

چند ساعتی که تو راه بودیم، من از ترس بی صدا گریه می کردم. اون مرد هم با بی تفاوتی با موبایلش ور می رفت. هر از گاهی هم با صدای نکره اش بهم تذکر می داد، خفه شم.

نمی دونم چرا گیج شده بودم. اصلا هواسم نبود لااقل به بیرون نگاه کنم و ببینم من و کجا می برن.

با توقف ماشین و برگشتن راننده، تازه متوجه راننده و قیافش شدم.

- رسول رسیدیم. جلوی دهانش رو بگیر که جیغ جیغ نکنه.

راننده که اسمش ناصر بود، لاغر و چشم رنگی با بینی استخوانی. که با لبخند پر تمسخرش، بد جور حالم رو بهم می زد.

قول تشن بغل دستم رسول دوباره خواست جلوی دهانم رو بگیره که با ترس و گریه گفتم: به خدا جیغ نمی زنم... بهم دست نزن.

کمی نگام کرد و بعد به ناصر چشم دوخت.

ناصر چاقوی ضامن داری از داخل جیب شلوارش بیرون کشید و با تهدید گفت: حتی اگه نفست رو بلند بکشی... با همین چاقو نفست رو می برم.

سرم رو به علامت فهمیدن تکون دادم که با حالت چندشی لبخند زد و گفت: آفرین دختر کوچولوی حرف گوش کن. حالا زود پیاده شو.

با علامت سر، به اون قول تشن گفت پیاده بشه.

رسول پیاده شد و از بیرون در سمت من، که بهش تکیه داده بودم رو باز کرد.

از وحشت داشتم جون می دادم، ولی نمی تونستم جیک بزنم. پا که روی زمین گذاشتم، از تاریکی مطلق و سیاهی شب خوف کردم. از هوای نم و مه آلود، بوی باران و درخت ها، شستم خبر دار شد که شماله. با دستی که به طرف جلو هولم داد، نزدیک بود نقش زمین بشم.

پاهام قدرت یاری نداشتن. به زور داشتم قدم بر می داشتم. انگار لمس شده بودم. حتی دیگه گریه هم نمی کردم.

غرور شکستم در مقابل غرورت
رسیدیم به یک در آهنی بزرگ. رسول در و باز کرد و کمی هول داد تا بهتر باز بشه. اول خودش، بعد من و پشت سر
هم ناصر وارد شد و در رو بست.

داخل، حیاط که نمی شد گفت، باغ، جنگل، بهشت، با چراغ های پایه بلند، مثل روز روشن بود. مثل بهشت.

با داد بلند رسول ترسیدم و به طرف جلو حرکت کردم.

- راه بیفت...

به خودم، به افکارم لعنت فرستادم. من رو دزدیده بودند... اون وقت مثل منگل ها داشتم دور و اطراف و دید می زدم.

چند پله بالا رفتیم. از در بزرگ تمام شیشه گذشتیم و داخل خونه ای مجلل و شیکی شدیم.

رسول با صدای بلندی گفت: سلام آقا آوردیمش.

تند به دور و برم نگاه کردم، بلکه ببینم آقایی که رسول خطابش کرده بود. ببینم کیه که دستور دزدیدن من رو داده.

ولی با دیدن دستی که از کنار مبل، رو به روی یک تابلو عکس بزرگ، با تصویر مردی حدودا پنجاه ساله، تکنون خورد
و به طرف پله ها اشاره کرد تعجب کردم.

اصلا از روی مبل بلند نشد! حتی حرفی هم نزد تا ببینم کیه!؟

رسول به طرف من برگشت و گفت: حرکت کن.

خواستم تکنون نخورم که با دیدن چاقو با ترس بدون حرف راه افتادم. من رو هل دادند داخل اتاق و در بستند و قفل
کردند.

به دور و برم نگاه کردم. یک اتاق خالی با یک تخت فلزی خراب و میز کهنه که خاک روش نشسته بود.

پنجره ای هم نداشت که راه فراری داشته باشم. فقط یک در کوچک که فکر کنم در دستشویی باشه.

روی تخت نشستم که صدای جیر جیرش بلند شد.

خدایا این دیگه چه مصیبتیه... الان چی کار کنم؟...

کی بابام متوجه می شه به نبودن من؟ اصلا می فهمه من نیستم؟ اصلا یادش می افته دختری هم داشته و داره؟

غرور شکستم در مقابل غرورت
خودم جواب سوال خودم رو دادم.

الی بابات کی تو رو دید. کی فهمید تو هم وجود داری. گرسنه ای یا سیر. مریضی یا سالم. درس می خونی یا ولگردی. کجا میری و از کجا میای. چه شب هایی که از تب سوختم و خودم تنهایی با زجر صبح کردم، و صبح رفتم دکتر. چه شب هایی برای تنهایی و بی کسیم اشک ریختم و نفهمید. چه روز هایی پشت پناه خواستم، نبود. چه روز هایی آغوش گرم و دلگرم کننده ای خواستم، نبود. چه وقت هایی آرزو کردم بغل بابام رو، حس کردنش رو، وجودش رو، صدای پرمحبتش رو، دستهای پر نوازشش رو، ولی باز هم نبود.

نبود که ببینم چه طور از بچگی، از همان روزی که به مهد کودک رفتم، حسرت خوردم. حسرت این که یک روز مثل پدر های دیگه دنبالم بیاد و دستم رو بگیره. حسرت خوردم، یک روز بیاد و بگه با کی دعوا کردی. بیاد و توی جشن هایم شرکت کنه. برام تولد بگیره و بوسه ای به پیشونیم بزنه. خرید کنه و پارک ببره. نبود که زره زره آب شدنم رو از بی کسی ببینم. نبود که ببینم یک دختر بی مادر تنهایی چی کار می کنه. چه ها می کنه و دم نمی زنه. فقط دینه پدر بودنش رو، پول ریختن توی حساب بانکیم ادا کرد.

دستام رو روی گونه های خیسم کشیدم و با خودم گفتم: به درک... بزار هر کاری می خواهند بکنند. بزار زنده به گورم کنند. بزار سر به نیستم کنند تا راحت شم، نبینم و داغون نشم. تا داشتن پدری بی مهر و محبت، نابودم نکنه. از استرس به قدری پاهام رو تگون دادم که بی حس شدند.

بلند شدم و طول عرض اتاق رو قدم رو رفتم.

با چرخش کلید تو قفل در، دلهره همراه با ترس وصف نشدنی، کل وجودم رو در بر گرفت. عقب عقب رفتم و تکیه دادم به در. کل بدنم به رعشه افتاده بود.

در باز شد و هیکل گنده ی رسول تو درگاه در نمایان شد. با تمسخر و یک لبخند کریه‌ی، بالشت و پتوی کهنه ای به طرفم پرت کرد و گفت: بگیر کپه ی مرگت رو بزار...

در رو بست و دوباره قفل کرد و رفت.

دستم رو از روی قلبم برداشتم و چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم. تا کمی از استرس کم بشه.

با دست و پای لرزان خم شدم تا پتو و بالشت رو بردارم که از دیدن وضعشون چندشم شد. از خوابیدن روی آنها منصرف شدم و نشستم روی تخت.

غرور شکستم در مقابل غرورت

با خودم گفتم: روی این تخته بخوابم، بهتر از اون بالشت و پتوی پر از میکروبه.

تا صبح علل طلوع، هر کاری کردم، حتی نتونستم نشسته چشم روی هم بزارم. مدام فکر کردم و فکر.

خدایا چرا من رو دزدیدن؟ به خاطر پول؟ نکنه گروگانم گرفتن تا از بابام اخاذی کنند؟

عمرا بابام به خاطر من یه پاپاسی پول بده... می گه بکشین به درک راحت می شم.

شاید هم می خوان دل و رودم رو در بیارن؟ شاید بفروشنم به عرب ها... شاید مثل فیلم های خارجی شکنجه ام

کنند؟... شاید گرفتم تا بابام وکالت کسی رو غیر قانونی پیش ببره؟

اونم که غیر ممکنه، بابام به خاطر من دست به همچین کاری بزنه. اگه... اگه... نه خدا نکنه، زبونم لال، دستشون بهم بخوره، خودم خودم رو حلق آویز می کنم.

سه روز تمام، فقط رسول قول بیابانی برام صبحانه، نهار و شام می آورد. اونم چه نهار و شامی، یا کتلت بود یا نیمرو.

دیگه حالم داشت بهم می خورد. بوی دست شویی، بوی خودم، بوی نم اتاق که پنجره ای هم نبود، داشت خفم می کرد.

عزمم رو جزم کردم و وقتی رسول صبحانه چهارمین روزم رو می آورد، جلوش ایستادم.

با خشم و ابروهای گره خورده پرسید: هان... چیه؟

نمی دونم از کجا دل و جرأت پیدا کرده بودم با صدای کمی بلند گفتم: می خوام رانستون رو ببینم.

با پوز خند گفت: تو؟...

ابرو در هم کشیدم و داد زدم: بله من... باید بیرسم چرا چهار روزه، من رو آوردین تو این خراب شده؟... باید بدونم چی از جونم می خواهید؟

با دست برو بابایی نثارم کرد، در روبست و قفلش کرد.

با حرص پاهام رو کوبیدم زمین و رفتم نشستم روی تخت. دیگه از سر ناچاری و در موندگی، پتو رو پهن کرده بودم روی تخت. موقع خواب هم شالم رو باز می کردم روی بالشت و می خوابیدم.

غرور شکستم در مقابل غرورت
باید فکری به حال خودم می کردم. از نشستن و منتظر موندن چیزی عاید نمی شد. بابام کاری برام نمی کرد، این رو مطمئن بودم. باید قانعشون می کردم به خاطر من، از بابام انتظاری نداشته باشن.

تو این چهار روز دیگه شک نداشتم که همه چیز به بابام بستگی داره. از اون یک چیزی می خوان در مقابل من، چون اگه غیر این بود کاری می کردند.

منتظر شدم تا نهارم رو رسول بیاره. دیگه غذا آوردن رسول دستم اومده بود. بدون این که در رو ببندم می آورد و روی میز می گذاشت.

شالم رو محکم بستم. کتونی هام رو پام کردم و نشستم روی تخت، به حالت آماده باش.

وقتی کلید توی قفل چرخید، کمی اضطراب گرفتم ولی به خودم دلداری دادم که، الی نترس، تو جسوری... می تونی...

رسول وارد اتاق شد و سینی غذا به دست به طرف میز رفت. مثل فنر از روی تخت پریدم پایین و از در به حالت دو خارج شدم.

رسول نعره کشید و دنبالم کرد.

– کجایا... وایستا دختره ی...

بدو بدو از پله ها سرازیر شدم. راه خروجی رو در پیش گرفتم. رسول به خاطر هیکلش نمی تونست بهم برسه.

داشتم به در خروجی نزدیک می شدم که پیر مردی، تی نخی به دست جلوم ظاهر شد.

از ترس رسول پشت پیر مرد پناه بردم و از پشت سر به لباسش چنگ زدم.

با ترس گفتم: عمو خواهش می کنم بگیرش... نزار بهم دست بزنه.

پیر مرد بیچاره، که فکر کنم سرایدار یا باغبانی بیش نبود، با بهت و تعجب به رسول نگاه کرد، که حالا مقابلش ایستاده بود.

پیرمرد با خشم فقط به رسول نگاه کرد.

رسول در مقابل خشم پیرمرد که هنوز حرفی از دهنش خارج نشده بود، خواست حرفی بزنه که بهش فرست ندادم.

غرور شکستم در مقابل غرورت

– عمو اینا من و از جلوی خونه امون دزدیدند و چهار روزه که زندانیم کردند... نمی زارن لااقل با رأیس شون حرف بزنم.

پیر مرد بیچاره یک قدم جلو رفت و با چشمای ناباوری برگشت و بهم نگاه کرد.

با دست به رسول که حالا پشت سرش قرار داشت اشاره کرد، بره.

رسول سر به زیر، بدون حرف از خونه خارج شد.

نفس بلندی کشیدم و گفتم: خدا عمرت بده عمو... این غول تشن کیه دیگه اربابتون استخدامش کرده؟! آدم رو به وحشت می اندازه.

چشمای بیچاره از زبون درازی و پررویی من قد بشقاب شده بود.

خنده ای کردم و جلو تر رفتم. طی نخعی رو از دست پیرمرد شوک زده، گرفتم و گذاشتمش کنار جا کفشی.

برگشتم دستش رو گرفتم و همان طور که به طرف مبلی می کشوندمش گفتم: عمو فکر کنم شما هم از کار های اینجا بی خبرین ها...

بیچاره هنگ کرده، روی مبل نشست. منم رو مبل بغل دستیش نشستم. با استرس شروع کردم تگون دادن پاهام و توضیح دادن حرف هام.

– ببین عمو... شما هم مثل پدر من... شاید هم مهربان تر و دلسوز تر. الان درست چهار روزه همین غول بیابانی که دیدین، من رو از جلوی خونه امون دزدیده و آورده اینجا. نه می گه رأیسه شون کیه... و نه توضیح می ده چرا دزدیدنم. روز اولی، از ترس داشتم می مردم که الانه دل و رودم رو در میارن و می فروشن. بعد وقتی دیدم از کشت و کشتار خبری نیست... مطمئن شدم حرف، حرف اخاذیه.

بدبخت مات و مبهوت فقط نگاهم می کرد بدون حرف، حتی پلک هم نمی زد.

با صدای آرام تر، کمی هم به جلو خم شدم و گفتم: ولی می دونی چیه عمو?... اینا سخت در اشتباه هستن، بابایی که من دارم و می شناسم، حتی یک پاپاسی هم به خاطر من پول نمی ده. حتی مطمئنم الان خیلی خوشحاله که سر به نیست شدم، چه برسه که کاری واسم بکنه.

دوباره تکیه دادم به مبل و با چشمای ریز شده با تعجب پرسیدم: عمو... شما حرف های من رو اصلا شنیدی!؟

غرور شکستم در مقابل غرورت

بازم زل زده بود به من. با آه، سرم رو چپ و راست تکون دادم و نالیدم: خدایا... از شانس بیش از اندازه‌ی من، این هم که کر و لاله...

با صدای بلند خنده اش، از جا پریدم. به پیر مرد ریش سفید باموهای سفید، با تعجب چشم دوختم.

خوب که خندید با صدای خوش آهنگ و بمی گفت: تو دیگه کی هستی؟...

مشکوک نگاش کردم. صدایش اصلا با ریش و موهای سفیدش هم خوانی نداشت. مهشربود و دلنشین.

وقتی دید بی حرف فقط در حال آنالیزش هستم، با تک سرفه ای از روی مبل بلند شد و پرسید: از من چی می‌خوای؟

به جان خودم صدایش با صدای قبلی فرق کرد!

منم متقابلمش، از روی مبل بلند شدم و روبه روش ایستادم. قدم به زور تا زیر سینه ی پهنش می‌رسید.

– عمو کمک کن اینا رو قانع کنم، یا دست از سرم بردارند... یا این که بزارن تا وقتی این جام آزاد باشم. به روح مامانم فرار نمی‌کنم. چون جایی ندارم که برم، کسی رو ندارم نگرانم بشه. همین جا، تو کارها به شما کمک می‌کنم. قول می‌دم. چون بابام حالا حالا ها، یادش نمی‌افته که من نیستم. اگر هم بیفته، اهمیتی نمی‌ده. تو اون اتاق خفه می‌شم.

کمی به صورتم نگاه کرد و گفت: بشین تا پیام. تکون هم نخور.

مستأصل بهش چشم دوختم و نشستم سر جام.

پشت کرد بهم و رفت بیرون. قامت بلندش و بدن خوش فرمش، اصلا به سنش نمی‌خورد. فکر کنم شصت، هفتاد سال داشته باشه. حتی ابروهاش هم سفید شده بودند.

کل خونه و دکوراسیونش رو از نظر گذروندم.

پذیرایی بزرگ با مبلمان سلطنتی یاسمنی، گوزن خشک شده ای بزرگ، گوشه ی پذیرایی. گرامافون، گلدانهای کریستالی، یک عکس بزرگ قاب شده روی دیوار، مرد حدودا چهل ساله ای با ژست خاص و لبخند به لب.

غرور شکستم در مقابل غرورت
دیگه داشت از انتظار حوصله ام سر می رفت که پیر مرده دوباره برگشت. با هیجان بلند شدم و خودم رو بهش
رسوندم.

- عمو چی شد؟ حرف زدین؟...

سر به زیر گفت: حرف زدم. ولی آقا می گن از کجا مطمئن باشم که راست می گی و فرار نمی کنی؟

سر به زیر، با بغضی تو گلوم، گفتم: این دو روز فکرام رو کردم... به این نتیجه رسیدم، هدف اینا تهدید و اخاذی بیش
نیست. اگر هم باشه من دیگه ترسی ندارم و از این دنیای کوفتی سیر شدم.

با نگاه غم آلودم زل زدم به چشمای پیر مرد رو به رویم، که پدرانۀ داشت همایتم می کرد.

گفتم: هیچ وقت، حس نکرد دختری داره... هیچ وقت به خاطر من خودش رو تو دردسر نمی ندازه. منم تصمیم دارم
کمی پدارنگیش رو تحریک کنم. منم دلم می خواد حس پدر بودنش رو ببینم. هر چه بادا باد. شاید نابود شم. شاید
دیگه نبینمش. ولی برام مهمه بفهمم چی کار می کنه و چه عکس العملی نشون می ده.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر گریه.

انتظار داشتم پدرانۀ بیاد و به آغوشم بکشه و دلداریم بده. ولی خیال خامی بیش نبود.

کی پدر خودم، هم خونم، از گوشت و پوست خودم من رو به آغوش کشید که مرد غریبه بکشه! چه انتظاراتی داشتم
من...

همین که حرفم رو قبول کرد و بهم اهمیت داد برام یک دنیا ارزش داشت.

با لیوان آبی که روبه روم قرار گرفت سر بلند کردم و نگاه بارانیم به صاحب دست دوختم.

با دیدن رسول، از ترس، آب دهانم پرید تو گلوم و به سرفه افتادم.

با لبخندی گفت: نترس... بگیر بخور... خفه نشی.

با دستای لرزان آب رو گرفتم و یک نفس سر کشیدم. هول زده به دورو برم نگاه کردم. خبری از پیری نبود.

- نگردد... رفته.

غرور شکستم در مقابل غرورت
برگشتم طرف رسول و دوباره خواست گریه ام در بیاد که رسول فرست نداد.

- مرگ من زر زر نکنی ها... آقامون اجازه داده بیرون باشی. کاری هم باهات نداریم فقط مواظب باش پات رو از گلیمت دراز تر نکنی که با من طرفی.

گفت و لیوان رو از دستم کشید و رفت.

هاج و واج به این ور و اون ور نگاه می کردم که چی کار کنم که باز هم در ورودی باز شد و قامت پیری تو درگاه در نمایان شد.

تند از روی مبل پریدم پایین و خودم رو بهش رسوندم.

عمو کجا غیبتون زد این غول تشن یهویی جلوم ظاهر شد نزدیک بود پس بیفتم.

ابرو در هم کشید و گفت: من که بیکار نیستم که مدام دورو برت باشم. تو هم سرت رو گرم کن و زیر قولت هم نزن. هیچ وقت...

هیچ وقت رو طوری با تحکم گفت، که دیگه حرفی نردم.

رفت طرف پله ها. تو پیچ آخر پله ها از دیدم ناپدید شد.

داشتم با خودم کلنجار می رفتم که کجا برم و چی کار کنم؟ که با باز شدن در جیغ خفه ای کشیدم و پریدم هوا.

رسول هم از جیغ من ترسید و پرید هوا. در از دستش رها شد و بهم کوبیده شد.

داد زد: مرگ... چرا داد می زنی!؟

پیرمرد بیچاره تند از پله ها سرازیر شد و پرسید: چی شده؟! چه اتفاقی افتاده؟

سریع با دست رسول رو نشون دادم و گفتم: هیچی عمو از این ترسیدم.

رسول خندید که پیرمرد با خشم نگاهش کرد. باعث شد رسول سر به زیر بشه و برای مهار کردن خنده هاش دستش رو جلوی دهنش بگیره.

پیرمرد برگشت طبقه ی بالا.

غرور شکستم در مقابل غرورت
با پرویی به رسول نگاه کردم و پرسیدم: تو چرا این قدر ترسناکی...

با چشمای گشاد شده نگاهم کرد که لبخندی از ترس زدم و گفتم: آخه خیلی گنده ای...

بلند و قاه قاه خندید. میان خنده هاش بریده بریده گفت: عجب... اوجوبه ای، هستی تو...

هر دو دستم رو زدم به کمرم و گفتم: نه که خودت خیلی نرمالی... غول بیابانی.

خنده اش قطع شد و با چشمای ریز شده و تهدید آمیز پرسید: چی گفتی؟...

از ترس چند قدم عقب گذاشتم و با تته پته گفتم: هی... هیچی...

چشم غره ای بهم رفت و به طرف طبقه ی بالا حرکت کرد.

نفس حبس شده ام رو رها کردم رفتم بیرون.

وقتی پام به بیرون از خونه رسید، از دیدن زیبایی طبیعت مدهوش شدم. درختای زیبا، گلهای وحشی، پیچک‌های شیپوری صورتی و قرمز رنگی که از دیوارها و نرده های در و روی به طرف بالا روانه شده بودند. سنگ فرشهای زیبا، که با راه باریکی به زور این بهشت رو از هم جدا کرده بود. از ته دل، بوی ناب طبیعت رو استشمام کردم. با ذوق پله ها رو یکی به دو پایین پریدم.

با ظاهر شدن ناصر درست مقابلم. با جیغ بلندی به طرف داخل خونه فرار کردم. در رو باز کردم و پریدم داخل خونه و در رو بهم کوبیدم. داشتم به طرف بالا می دویدم که عمو و رسول با نگرانی جلوییم در آمدند. پشت عمو رفتم و به لباسش چنگ انداختم.

ناصر تازه از در ورودی داخل اومده بود داشت مارو نگاه می کرد.

عمو پرسید: باز چی شده؟...

ناصر مشکوک نگاهم کرد.

- نمی دونم!... این تا من رو دید جیغ کشید!

- آخه عمو...

غرور شکستم در مقابل غرورت
با صدای شلیک خنده ی رسول، شوکه بهش چشم دوختم.

عمو با تحکم صداش زد:

- رسول...

دستش رو گذاشت جلوی دهنش، و سرش رو چپ و راست تکون داد و جلوی خندش رو خفه کرد.

-خوببیب...

از رسول چشم گرفتم و به عمو نگاه کردم.

به مرگ خودم به زور جلوی خودش رو گرفته بود تا از خنده نترکه. گوشه ی چشماش چین خورده بود. داخل
چشمای سیاهش هم می خندیدند. با تعجب به ناصر نگاه کردم. سر به زیر، ریز ریز می خندید.

اصلا درک نمی کردم! این جا چه خبر بود؟ اینا دیگه کی بودند! نه به روز اولشون که وحشیانه گرفتنم و تهدید
کردند، نه به الانشون که هی زرت زرت می زنن زیر خنده!

دستی که بازوم رو گرفت من رو به خودم آورد.

- بیا ببینم دختر جون.

- کجا عمو!...

در اتاق پایین پله ها رو باز کرد و من رو فرستاد داخل.

-این جا اتاق، حمام هم هست. زیاد هم این دور و بر نپلک. بشین و خودت رو سرگرم کن. کاری نکن رآیس عصبانی
بشه و کار دستت بده.

- آخه...

بهم توپید

- آخه بی آخه.

خواست در رو ببندد که صداش زدم.

غرور شکستم در مقابل غرورت

– عمو...

سریع در رو باز کرد و بهم پرخاش کرد.

– این قدر عمو عمو نکن... من اسم دارم. علی...

از حرکتش جا خوردم.

– ولی شما مثل پدر منین! شاید هم پدر بزرگم. چه طوری اسمتون رو صدا کنم!؟

خنده ی رسول و ناصر، هم زمان از بیرون غافلگیرم کرد و لال شدم.

با کوبیده شدن در و صدای نعره ی عمو، این بار دیگه بادم خالی شد.

– رسول گردنت رو می شکم...

صدای دویدن پا، و کوبیده شدن در همزمان اومد.

نتونستم حرفم رو بزنم. نتونستم بگم من از این وحشی ها می ترسم.

صدای موج بلند آب من رو متوجه پنجره ی بزرگ اتاق کرد. به طرف پنجره رفتم و پرده ی حریر نباتی رنگ رو کنار

زدم. از دیدن منظره بیرون و دریا ناخودآگاه از هیجان زیاد جیغ بنفشی سر دادم.

در اتاق با ضرب بدی باز شد و به دیوار برخورد کرد. از ترس دوباره جیغ زدم و به در نگاه کردم. عمو سراسیمه

پرسید: چی شد؟...

سرم رو تکون دادم و با شرمندگی گفتم: هیچی... دریا...

چشماش رو نگو... داشت از حدقه می زد بیرون.

– دریا!...

سرم رو به طرف پایین به معنی بله، تکونش دادم و گفتم: معذرت می خوام من تا حالا از نزدیک دریا رو ندیده بودم.

با تأسف سری به طرفین تکون داد و رفت.

غرور شکستم در مقابل غرورت
از کار خودم تا حد مرگ خجالت کشیدم. انگار بچه ی هفت ساله ام... به خاطر همین رسول گور به گور شده مسخره
ام می کنه و می خنده دیگه... هیچ کاریم به آدمیزاد نرفته.

پاهام رو زمین کوبیدم و به طرف حمام رفتم.

بعد یک دوش سه ساعته که خودم رو از کیسه و لیف رد کردم. حوله ای آبی رنگ تا شده، تو قسمت خشک کن
حمام رو دورم پیچیدم و از حمام خارج شدم.

وسط اتاق آه از نهادم بلند شد. من که لباسی ندارم! الان چی بپوشم؟...

چند بار این طرف و اون طرف رفتم. داخل کمد گوشه ی اتاق رو نگاه کردم. وقتی از خالی بودن کمد لباس مطمئن
شدم، ناامید روی تخت دو نفره ی شیک اسپرت سیاه و سفید رنگ، با رو تختی سیاه نگین دار، نشستم. دیدم نه این
طوری نمی شه تا کی می تونم لخت بشینم.

بلند شدم و جلوی در رفتم و لای در رو یواش باز کردم. پشت در ایستادم و شروع کردم به صدا زدن عمو.

- عمو... عمو... کجایی.

چند دقیقه طول نکشید که عمو با لباس راحتی خونگی، از در آشپزخانه بیرون اومد و جواب داد.

- چیه...

این پیری هم نه ادب داره نه اعصاب.

سرم رو که از لای در فرستاده بودم بیرون، کشیدم داخل و از پشت در گفتم: عمو ببخشید من لباس ندارم الان چی
بپوشم.

با فریاد گفت: چی...

تو دلم گفتم: نی نارچی... چرا داد می زنی مردک.

- عمو شما گفتین می تونم دوش بگیرم، منم رفتم حمام الان هم لباس ندارم... چی کار کنم؟

غرور شکستم در مقابل غرورت
با صدایی که معلوم بود به زور خودش رو کنترل می کنه گفت: صبر کن. همون تو بمون ببینم چی کار می تونم بکنم.
تند گفتم: عمو مسواک هم ندارم ها...

پرویی نثارم کرد که صداش رو شنیدم.

در رو بستم و صدام رو کلفت کردم. همچون تو بمون و بیرون نیا... پیری فکر می کنه با این اوضاع، لخت می رم بیرون.

یکی کوئید به در اتاق، که جیغم هوا رفت. پشت سرش هم صدای عمو... یواش فکر کن دختره ی خیره سر.
با دست کوئیدم روی دهانم

وای... یعنی شنید؟! چه گوش های تیزی... آبروم رفت.

لب پایینم رو به دندان کشیدم. رفتم جلوی آینه. همه جا رو وارسی کردم. داخل کشوها رو هم گشتم. خالی خالی بودند. اسری از سشوار، برس نبود. خسته از زیرو رو کردن نشستم لب تخت و پاهام رو تگون تگون دادم. دو سه ساعت گذشته ولی خبری از این پیر مرد نشده. کاسه ی صبرم لبریز شد و خواستم به طرف در برم که چند تقه به در خورد.

سریع گفتم: صبر کن... داخل نیای ها...

صدای عمو بلند شد.

- نمیام. برات لباس آوردم.

کمی لای در رو باز کردم و دستم رو برای گرفتن لباس ها بیرون بردم.

عمو کیسه ای به دستم داد. کشیدمش داخل و دوباره در رو بستم. تند کیسه ی لباس رو برعکس کردم. لباس ها رو ریختم روی فرش فانتزی که وسط اتاق قرار داشت. یک بلوز شلوار آبی تیره ی گل دار. مانتو شال سیاه با گل های قرمز رنگ. مسواک و خمیر دندان. از دیدن مسواک، از خوشحالی داخل چشمام لوستر روشن شد. چهار روزه دندان های نازنینم مسواک ندیدن، دیگه داشتن کهیر می بستن.

غرور شکستم در مقابل غرورت

بلوز شلوار رو تنم کردم. شکر که عقم رسید و لباس های زیرم رو شستم و همان طور خیس پوشیدم. لباس ها خیلی تو تنم زار می زدن. خیلی گشاد و بی ریخت شدم. ولی چی می شه کرد. مجبورم.

موهایم رو بالای سرم جمع کردم و کریپس زدم. شال رو روی موهام انداختم. به خاطر بلندی و گشادی لباس ها نیازی به مانتو نبود. رفتم بیرون از اتاق.

همه جا سوت و کور بود. پاور چین پاورچین بیرون رفتم. پام که بیرون از خونه رسید، شروع کردم به دویدن. به زور در آهنی رو باز کردم و با دیدن دریا درست رو به روی ویل، ذوق مرگ شدم. دریا درست رو به روی ویلا قرار داشت. دل تو دلم نبود که کسی ببینه و مانع رفتنم بشه. ولی شکر کسی متوجه ام نشد.

درست کنار دریا لب ساحل ایستادم. نمی دونم از خوشحالی دیدن دریا بود... یا از غم اتفاق افتاده، چشم هام هم دریایی شدند. تو دلم زمزمه کردم. خدایا چی کار کنم. این طوری هم از دانشگاه افتادم هم از زندگی. اگه فرار کنم... دیگه نمی تونم واکنش بابام رو بفهمم. دیگه نمی تونم حسش رو به خودم بدونم.

چرا من این کار احمقانه رو بدون فهمیدن نیت اینا قبول کردم؟ به چه امیدی این ریسک رو پذیرفتم. اگه اون طور که فکرش رو می کنم نشه؟ اگه کار غیر قابل باوری ازشون سر بزنه چی... اگه اصلا به بابام خبر نرسیده باشه؟ روی ماسه ها نشستم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم.

با حس کسی که کنارم نشست به طرف راست برگشتم. عمو با آرامش خاصی کنارم روی شن ها نشست.

- چرا اومدی بیرون؟ مگه نگفتم بمون اتاق؟

صداش نه خشم داشت، نه تهدید. به من هم نگاه نمی کرد.

صدام از گریه و بغض می لرزید

کار من اشتباه بود. اگه اینا بلایی سرم بیارن؟... اگه حدس من غلط از آب در اومد و اخاذی چیزی نبود و اصلا بابام نفهمید، چی کار کنم؟ من نمی دونم چرا این حرف رو زدم و به اینا اعتماد کردم.

-نترس اتفاقی برای تو نمی افته. فقط یک حساب ساده است بین بابات و اینا.

حرف هاش تحکم داشت و اطمینان.

غرور شکستم در مقابل غرورت
سرم رو کج کردم و روی شونه اش گذاشتم تکان خفیفی خورد ولی چیزی نگفت.

شروع کردم خالی کردن دلم برای یک مرد غریبه.

- همیشه آرزو می کردم شونه ای برای گریه کردن داشتم. برای خالی کردن بغض هایم. برای آروم شدن، سبک شدن. ولی نداشتم هیچ وقت نداشتم. دلم پشت و پناه می خواست. کسی که با غصه هام، غصه بخوره. با گریه هام، گریه کنه و با خنده هایم، بخنده. ولی باز نداشتم. داشتن چنین پدر و مادری برام شد، آرزوی محال.

بابام من رو مسبب از دست رفتن مادرم می دونه. اون موقع که مادرم حامله بود، تصادف کرد... من رو شش ماهه نجات دادند و مادرم از دست رفت که ای کاش من به جاش می مردم.

همه می گفتند، بابات بعد مرگ مادرت از این رو به اون رو شد. ولی من چه گناهی داشتم؟ گناهم چی بود. این که مادرم رو ندیده از دست بدم بابام رو جلوی چشمام؟ هر روز ببینمش و زره زره نابود کردن خودش و خودم رو احساس کنم. این که من هم تو حسرت داشتنش بسوزم و بسازم. تا کی، تا کی بشینم و دم زنم.

داشتم حق حق می کردم که عمو کمی تکون خورد و دستش رو انداخت دور شونه هایم. سرم رو تو سینه ی مردانه اش پنهان کردم و اشک ریختم.

تا حالا همچین آغوش امنی رو تجربه نکرده بودم.

خوب که خالی شدم، خودم رو کنار کشیدم و تشکر کردم.

- ممنونم عمو... شما واقعا مرد مهربانی هستین. امیدوارم من رو هم به عنوان دخترتون حمایت کنین. نزارین تو این تصمیم، شاید هم ناعاقلانه ضربه بخورم.

چشم رو هم گذاشت. غم نشست تو صداش

- فقط این رو بدون، بابای بی وجدانت از وکیل بودنش استفاده کرد و بد ضربه ای به رأیسمون زد که باید تاوان بده. کسی هم به تو کاری نداره. فکر می کردند با دزدیدن تو می تونن بهش ضربه بزنن که ظاهرا اشتباه کردند.

سریع روی دو زانو رو به روش نشستم

- عمو درسته بابام خیلی بهم بد کرده و اصلا واسم پدری نکرده، ولی می تونم قسم بخورم هیچ وقت تو کارش تلافی، یا بی قانونی نکرده. همیشه طرف حقه... این رو به رأیستون بگین. اشتباه شده.

غرور شکستم در مقابل غرورت
بلند شد و پشت شلوارش رو با دست تکون داد.

-تو دیگه به این کارها کاری نداشته باش. بلند شو بیا.

راه افتاد که پشت سرش سر به زیر و مطیع راه افتادم.

- تو برو داخل... من برم ببینم رسول نهار نگرفت.

هیجان زده دستام رو کوبیدم به هم و گفتم: عمو چرا غذای حاضری؟... من خودم سه سوته براتون نهار درست می کنم.

پوزخند نشست روی لبش

- برو بچه... دست و پات رو می سوزونی و می مونی رو دستمون.

لب و لوچم آویزون شد. اینا هم فکر می کردند من بچه ام! برای همینه باهام کاری ندارند. لعنت به این کوتوله بودنم.

عمو که دور شد، پاهام رو کوبیدم زمین و با خودم گفتم: چه بهتر بزار نفهمن تا خدایی نکرده شیطون نره تو جلدشون.

نهار، چلو جوجه با نوشابه، کهرسول آورد اتاقم. خوب که خوردم و سیر شدم، بعد مسواک، خودم رو پرت کردم روی تخت و یک دل سیر خوابیدم.

سه روز به همین منوال گذشت. نه خبری از این رایس شد، نه بابام. دیگه برام شده بود زندگی عادی، ولی گاهی اوقات با دلهره و نگرانی.

تو این سه روز فهمیده بودم، پایین فقط یک اتاق داره که من توش اتراق کردم. طبقه ی بالا دوتا اتاق، با یک انباری که من چهار روز اول رو، تو اون انباری زندانی بودم. یکی از اتاق ها ی طبقه ی بالا مال عمو بود و اون یکی هم مال رسول و ناصر. من هم حق بالا رفتن و سرک کشیدن نداشتم. اون عکس بزرگ، مرد چهل پنج ساله، پدر رایس هست و رایس هم تعصب خاصی به پدر مرحومش و عکس روی دیوار داره.

با سر و صدایی از بیرون از خواب پریدم.

غرور شکستم در مقابل غرورت

شالم رو انداختم روی موهام و یواشکی رفتم بیرون. رسول و ناصر داشتند شترنج بازی می کردند که صداشون کل خونه رو برداشته بود. از عمو هم خبری نبود.

به طرف آشپزخانه رفتم. اول چای ساز رو به برق زدم بعد هم شروع کردم شستن ظرف ها که اندازه شصت نفر آدم بشقاب و لیوان و قاشق جمع شده بود.

- بچه جون، نشکنی بره تو دست و پات؟...

با وحشت به طرف اپن برگشتم.

وقتی دیدم عمو با یک لبخند نگاهم می کنه، ترسم تبدیل به لبخند ملیحی شد.

-نترس عمو این کار رو خیلی خوب بلدم. مگه نگفتم من همیشه تنها بودم. می تونم کارهای خونه انجام بدم.

دستش یک ظرف سیاه رنگ بود شکل این شیشه پاک کن ها

- عمو اون چیه دستتون. ظرف رو روی کابینت گذاشت و همان طور که به طرف یخچال می رفت گفت: پشه کشه. گفتن خیلی بو و ضرر نداره. این پشه ها کلافم کردند.

پارچ آب رو برداشت که سریع لیوانی جلویش گرفتم. داشت مشکوک نگاهم می کرد که لبخند گل و گشادی زدم و گفتم: آخه همه ی مرد ها عادت دارن با پارچ یا شیشه آب بخورن. حتی فرهان. ترسیدم شما هم با پارچ سر بکشین.

با لبخند سری تکون داد و برای خودش آب ریخت و سر کشید.

- فرهان کیه؟

-پسر خالمه همیشه هوامو داره. هیچ وقت تنهام نمی زاره. خیلی هم شوخه.

- معلومه خیلی خاطرش رو می خوای.

همان طور که لیوان ها رو آبکشی می کردم با آب و تاب گفتم: از خیلی هم خیلی تر، عاشقشم. چهار سال از من بزرگتره، ولی قدو هیکلش چند برابر منه، واسه خودش زرافه ایه.

- پس چرا دنبالت نمی گرده؟

غرور شکستم در مقابل غرورت
از سوالش جا خوردم و بغض کرده جوابش رو فقط یک کلمه دادم.

-نمی دونم.

دیگه چیزی نپرسیدم و رفت بیرون. منم با کلی سوال و جواب توی مغزم به ادامه ی شستم پرداختم.

دنبال چای خشک گشتم و از کابینت کنار اجاق گاز پیدا کردم. چهار تا چای لیوانی ریختم و بردم پذیرایی. عمو و ناصر داشتند تلویزیون تماشا می کردند. رسول هم داشت با گوشیش ور می رفت.

دیگه از هیچ کدوم ترسی نداشتم. عمو برام دلگرمی بود مثل بابام. اون دوتا هم جای برادر نداشته ام.

اول برای عمو تعارف کردم. برداشت و تشکری کرد. بعد ناصر که هیچ تشکری نکرد. بعد رسول که با لبخند جواب داد.

- مرسی خانم کوچولو.

توی جواب خانم کوچولو گفتنش تو دلم براش خط و نشون کشیدم و رفتم نشستم دور ترین مبل و چاییم رو نوش جان کردم.

لیوان ها رو جمع کردم بردم آشپزخانه. از دیدن ظرف حشره کش روی کابینت چشمام برگ زد. تند سینی چای رو گذاشتم روی میز و حشره کش رو برداشتم و رفتم پذیرایی.

شروع کردم یواش یواش پاشیدن حشره کش تو گوشه ها و کنار پنجره ها. به رسول که نزدیک شدم به دورو برم نگاه کردم. کسی هواسش پیش من نبود. از پشت پاشیدم روی لباس رسول. کمر راست کردم که با چشمای گشاد شده ی عمو روبه رو شدم. دستم رو به روی ریشه های نداشتم کشیدم و با چشم و ابرو از عمو خواش کردم چیزی نگره. چشمای عمو خندیدن و به زور خودش رو کنترل کرد. دوباره به تلویزیون چشم دوخت.

حشره کش رو روی میز کنار پله ها گذاشتم و نشستم روی مبل.

رسول چند بار دور و برو بو کشید. حرفی نزد و باز مشغول بازی توی گوشیش شد.

من نمی دونم مرد گنده رو چه به بازی آخه...

غرور شکستم در مقابل غرورت
کمی گذشت دوباره زیر بغل هاش رو بو کرد. بازم مشغول شد. کمی گذشت با شک رو به عمو پرسید: این جا چرا این قدر بوی گند میده.

عمو گفت: به دور و اطراف حشره کش زدیم.

- چشمام گرد شدند. عمو که لو داد!...

رسول بلند شد و گفت: پس بریم بیرون. اینجا خفه می شیم.

همگی بلند شدیم و رفتیم بیرون. لب ساحل نشستیم.

ناصر خیلی کم حرف بود. من تو این چند روز چند بار صدای رو نشنیده بودم.

- رسول مطمئنی حمام رفتی؟

رسول با لودگی رو به ناصر داد زد: ناصر کله ات رو می کنم ها... دیروز حمام بودم.

عمو داشت کم کم از خنده صورتش سرخ می شد ولی باز هم جلوی خودش رو می گرفت.

رسول باز هم زیر بغل هاش حتی یقه ی پیراهن زرشکیش رو بو کرد و با صدای خفه ای گفت: من چرا بوی گند می دم آخه... انگار بدنم جلبک بسته.

عمو دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و ترکید.

طوری از ته دل می خندید که از گوشه ی چشمش اشک جاری می شد. رسول و ناصر هاج و واج نگاهش می کردند، منم داشتم آماده ی فرار می شدم.

رسول تاقت نیاورد.

-چیه علی!... به چی می خندی؟

عمو با دست من رو نشون داد و بریده بریده گفت: آخه... نمی دونی این... این وروجک... رو لباس حشره کش زده...

با دادی که رسول زد: چییی؟...

غرور شکستم در مقابل غرورت

دیگه موندن رو جایز ندونستم و فرار رو بر قرار ترجیح دادم. دو تا پا داشتم و دو تای دیگه هم قرض کردم و د برو که رفتیم.

رسول با فریاد دنبالم کرد که نتونست بهم برسه ونصفه راه به نفس نفس افتاد و دو زانو نشست روی چمن ها.

با خیال آسوده رفتم اتاقم و در رو هم قفل کردم تا مبادا رسول به سرش بزنه و تلافی کنه. تا موقع شام بیرون نیومدم.

شام روی آتیش کباب درست کردیم. انگار نه انگار که من رو دزدیدن هر کسی می دید فکر می کرد باهام اومدیم پیکنیک.

شب با خواب وحشتناکی از خواب پریدم. سر و صورت بابام خونین بود و مدام من رو صدا می زد. حق هق گریه ام شدت گرفت. از این بازی مسخره ای که خودم هم تابش بودم لعنت فرستادم. صبح باید کاری می کردم دیگه کافی بود.

صبح هیچ کسی خونه نبود و همه جا سوت و کور بود. به سرم زد فرار کنم . ولی دلم نیومد بدون خبر دادن به عمو این کار رو بکنم و به دردسرش بندازم. کمی لقمه پنیر و کره خوردم و روی میز رو جمع کردم. چند تایی داخل سینک لیوان و بشقاب پنیر بود، شستم و رفتم بیرون.

کم کم به دریا نزدیک شدم و تا زانو داخل آب رفتم فکرم جای دیگه بود و فقط قدم برمی داشتم. یک لحظه هم قیافه ی بابام و صداش از جلوی چشم هایم دور نمی شد.

یکی از پشت سر گفت: کجا خانم کوچولو؟... غرق نشی...

با وحشت برگشتم طرفش که پام گیر کرد و نزدیک بود با کله برم زیر آب. عمو سریع عکس العمل نشان داد و من رو کشید تو بغلش و مانع افتادنم شد.

دستام رو دور گردنش حلقه زدم و گفتم: ترسیدم عمو!... کی اومدیم!...

- الان تو داشتی کجا می رفتی؟

به دریا نگاه کردم و گفتم: شکر که گرفتینم، من اصلا شنا بلد نیستم.

با تعجب گفت: شنا بلد نیستی!... پس اون وقت کجا تشریف می بردین؟

غرور شکستم در مقابل غرورت
عمو ایستاده بود داخل آب و منم بغلش.

– عمو خواب بدی دیدم. بابام خونین من رو صدا می زد... اصلا حالم خوب نیست.

وقتی دید می خوام باز گریه سر بدم سریع گفت: دختر کوچولو مواظب باش آب غوره نگیری که اصلا حسش نیست.
اونا هم همش خوابه، اگه بابات تورو می خواست پیدات می کرد.

برگشت از آب خارج بشه که نداشتم.

عمو خواهش می کنم کمی بریم جلوتر... من تنهایی می ترسم برم.

ابرو در هم کشید

– بچه پرو ...چه زود هم رنگ عوض می کنه.

با ناز گفتم: خواهش می کنم...

برگشت به داخل آب قدم برداشت و گفت: بچه ای به پررویی تو نوبره والا.

گردنش رو محکم چسبیدن و کنار گوشش زمزمه وار گفتم: عمو یک رازی بهتون بگم.

سرش رو تکون داد.

– من بچه نیستم نزدیک بیست سالمه.

از حرکت ایستاد که ضربه ی نهایی رو هم وارد کردم.

–چون شش ماهه به دنیا اومدم و کسی هم نبود بهم برسه، جسمم کوچیک مونده.وگرنه من دانشجوی کارشناسی هستم.

این بار دستاش شل شدند. کم مونده بود که بیفتم داخل آب. گردنش رو گرفتم و داد زدم: عمو خواهش می کنم...
بیفتم خفه می شم.

تند از آب خارج شد. من رو به معنای واقعی روی شن ها پرت کرد.

–دروغ خوبی نبود بچه... مواظب کارها و حرف هات باش.

غرور شکستم در مقابل غرورت

سریع مقابلش قرار گرفتم.

- عمو به روح مامانم راست می گم. من نوزده سالم داره تموم می شه، ماه بعد می رم تو بیست سالگی. چی کار کنم که کوچیک موندم. همه همیشه فکر می کنن بچه ام. به شما هم گفتم چون پشتم بودین. وگرنه دلم نمی خواد اون رآیستون و اون غول تشن ها بدونن.

بدون حرف از کنارم گذشت و رفت داخل ویلا.

پشت سرش نرفتم. همان جا چمپاته زدم و به آب خیره شدم. بزار هر چی می خواد بشه...

از دیروز بعد اون حرف ها، عمو غیبتش زده و اصلا پیداش نیست. رسول و ناصر هم اینه میر غضب شدند. حتی باهام حرف هم نمی زنن.

حوصله ام سر رفت خواستم برم لب دریا. تنها جای آرام بخش من تو این چند روزه، لب دریا بود.

با دیدن رسول بالای درخت ماتم برد. از بالای درخت خم شده بود و انگور از کنار دیوار می خورد اونم نه با دست، از خوشه ی انگور، با دهان می خورد. همان طور با بهت و چشمای از حدقه در اومده نگاش می کردم که با صدای فریاد کسی چند متر پریدم هوا.

-میمون بی خاصیت... اون جوری!... همشون رو ناقص کردی.

وقتی عمو رو جلوی در دیدم، لبخند نشست روی لبام و چشمام برق زدند. خیلی دوشش داشتم. خیلی هم بهش وابسته شده بودم.

نمی دونم شاید از ندیدن مهر پدری بود که این طوری وابسته ی مرد غریبه شده بودم.

رسول با خنده گفت: مرگ خودت نمی دونی چه عالمی داره... بیا امتحان کن.

عمو به طرف رسول پا تند کرد.

- آخه گنده بک تو همه ی میوه ها رو ناقص کردی... نداشتی لا اعقل زیبایی واسه درخت ها بمونه.

رسول از روی درخت پرید پایین و گفت: عمو بیا من و بگیر...

بیشور داشت ادای من رو در می آورد.

غرور شکستم در مقابل غرورت

عمو فریاد زد

رسول اگه می تونی پات رو بزار تو خونه... پات رو قلم می کنم.

عمو دست از دنبال کردن رسول کشید و سر به زیر غر غر کنان از کنارم گذشت. خواست بره داخل خونه که زود سلام دادم.

- سلام...

جواب سلامم رو فقط با تگون دادن سرش داد و رفت داخل.

پشت سرش رفتم و راهش رو سد کردم.

- عمو جواب سلام واجبه ها... شما به جای اون سر مبارکتون، که چندین برابر وزن زبون خوشگلتون هست، زبونتون رو بچرخونید. هم من خوشحال می شم، هم گردن نازنینتون درد نمی گیره.

با شوخی سعی داشتم بفهمم چی شده و کجا بوده، ولی نشد.

خواست باز هم بدون جواب راهش رو به طرف پله ها بکشه، که این بار دستش رو گرفتم و مانع حرکتش شدم. با صدای آرام و غمگینی پرسیدم: عمو کجا بودین این دو روز؟ چرا رفتین؟ من امیدم تو این خونه فقط به شماست.

با صدای گرفته ای گفت: به من امید نبند. هیچ وقت...

دستش زیر دست های کوچک من مشت شد و باعث شد هر دو دستم رو عقب بکشم.

سرش رو انداخت پایین و رفت بالا. منم رفتم آشپزخانه. دیگه عمو می دونست من بچه نیستم. باید آشپزی کنم و نهار بپزم. می خوام سنگ تموم بزارم تا اگه عمو از من هم ناراحت شده، واسه ی دروغم، از دلش در بیاد.

از یخچال مرغ بیرون کشیدم و شروع کردم درست کردن ته چین با مرغ. هم خودم عاشق این غذا بودم، هم درست کردنش رو خیلی خوب بلد.

برنج رو نیم پز کردم. خواستم آب کش کنم که با صدای ناصر، نزدیک بود برشگردونم روی لباسم که به زور نگاهش داشتم.

- چی کار می کنی؟!...

غرور شکستم در مقابل غرورت

با ابروهای گره خورده پرسیدم: آقا ناصر سخته ام دادی. نزدیک بود بسوزم. چرا داد می زنین خوب؟...

- آخه توی بچه رو، چه برسه به برنج آبکشی کردن؟

باز هم بچه... دیگه داشتم از این تیکه کلام کفری می شدم.

- آقا ناصر این قدر بچه بچه نکنین. به لطف بی مادر بودنم اگه بچه هم باشم، از پس هر کاری بر میام. در ضمن مردم از بس نیمرو و کتلت و غذای بیرون خوردم.

کمی آب خورد و شونه ای بالا انداخت و گفت: پس مراقب باشید. اگه بلایی سرت بیاد خودت مقصری.

رفت بیرون. اینم واسه خودش نوبریه ها... والا.

حرف نمی زنه، نمی زنه. وقتی هم زد، چند کلمه ی ناچیز به درد نخور.

همه چیز رو آماده کردم و میز آشپزخانه رو با گذاشتن ماست، فلفل شیرین و پیاز و لیمو ترش، پارچ آب و لیوان چیدم.

عمو اصلا از اتاقش بیرون نیومد. اول رفتم سراغ رسول و ناصر که همیشه خدا تو باغچه پرسه می زدند صداشون زدم.

- آقا رسول، آقا ناصر نهار آماده ست. زود بیاین.

- وای دختر، تو نهار درست کردی. ناصر می گفت اونم برنج...

با لبخند اطمینان بخشی در مقابل تعجب رسول پاسخ دادم: بله که درست کردم، مگه چیه.

- هیچی خواهر کوچولو... دستت هم درد نکنه.

- آقا رسول می شه شما عمو علی رو هم صدا بزنین؟

با خنده که همیشه خدا، خوراکش بود گفت: باشه عمو فدات بشه تو برو غذا رو بکش.

این بار ابرو در هم کشیدم و گفتم: ا... آقا رسول، باز شروع نکنید دیگه... عمو ناراحت می شه.

دست هاش رو به حالت تسلیم برد بالای سرش

غرور شکستم در مقابل غرورت
- چشم من تسلیم، بریم که تلف شدم از گشنگی.

ناصر پس گردنی نثارش کرد.

تو که همیشه خدا گشنه و تشنه ای.

داشتم ته چین رو برش می گردوندم داخل دیس که عمو و رسول وارد آشپزخانه شدند. ناصر هم دستهایش رو شست
نشت سر میز.

رسول دست هاش رو مالوند به هم و گفت: آخ جون... چه بویی... چه رنگ و لعابی... واقعا دیگه داشتم از دیدن تخم
مرغ بالا می آوردم. شده بودیم مرغ. این ناصر عمه مرده دیگه داشت غدغد می کرد. دستت طلا خانم کوچولو.
برای رسول چشم غره رفتم که قهقهه زد.

برگشتم برای عمو تعارف کنم که با دیدن چشمهای ملتهبش که بهم زل زده بود، حرف تو دهنم ماسید. از این نگاه
گر گرفتم. شک نداشتم که گونه هایم سرخ شدند. نگاهش خاص بود. متفاوت بود.

با صدای رسول به خودم اومدم و به بهانه ی لیوان از سر میز بلند شدم.

- علی بکش دیگه... سرد شد.

لیوانی برداشتم و دوباره سر جایم نشستم. اول برای آرام شدنم یک لیوان آب از پارچ ریختم و سر کشیدم.

رسول طوری غذا می خورد که آدم اشتهاش باز می شد.

زیر چشمی به عمو نگاه می کردم. اصلا فکرش این جا نبود. همه غذا داشت تموم می شد ولی عمو فقط چند قاشق
خورده بود.

ناصر با یک تشکر ساده از سر میز بلند شد ولی برعکس رسول.

- خیلی خیلی خوشمزه بود دستت درد نکنه. باز هم از این کارها بکن. هر چی هم لازم داشتی خودم تهیه می کنم.

چشم رو هم گذاشتم و گفتم: مرسی نوش جان. از این پس نهار و شام به عهده ی من.

رسول هم از آشپزخانه رفت بیرون. موندین من و عمو که خودش این جا بود و فکرش جای دیگه.

غرور شکستم در مقابل غرورت
بی اراده دستم رو گذاشتم روی دستش.

تکون خفیفی خورد و نگاهم کرد.

- عمو من رو ببخشید. نمی خواستم دروغ بگم. فقط ترسیدم سن اصلیم رو بگم.

دستش رو پس کشید و حرفی نزد.

دوباره گفتم: دوست نداشتین؟ بد مزه شده بود؟

باز هم با سکوت نگاهم کرد. دیگه چیزی نپرسیدم و از پشت میز برای جمع کردن بشقاب ها بلند شدم.

سنگینی نگاهش رو احساس می کردم. ولی قادر به چشم تو چشم شدن و حرف زدن نبودم. دیگه داشت و پام رو گم می کردم که شکر خدا بلند شد رفت.

سرم رو با برنامه های تلویزیونی گرم کردم.

برای شام هم ماهی درست کردم با سیب زمینی سرخ کرده و ریحان تازه.

باز هم عمو بدون حرف فقط چند لقمه غذا خورد و قبل از ما از سر میز بلند شد. دیگه از این برخوردش داشتم داغون می شدم.

هم من رو دزدیدن، هم دارم کلفتی می کنم، هم باید نازشون رو بکشم؟... نه امکان نداره... باید صبح باهاش حرف بزنم. دروغ هم گفتم خوب گفته باشم، مگه چه اشکالی داره؟ از ترسم بود دیگه. این برخوردش دیگه واسه چیه...

صبح عمو داشت سر به زیر می رفت بیرون که سر راهش سبز شدم.

با حالت تلبکارانه ای پرسیدم: عمو من که عذر خواهی کردم... این رفتار چیه خوب! چرا مثل بچه ها قهر می کنید؟

انگشت اشارش رو جلوی صورتم تکون داد و بهم پرخاش کرد

- دفعه آخرت باشه جلو راهم قرار می گیری و زبون دارازی می کنی...

ترسیده از این شخصیت جدید چند قدم عقب رفتم.

از مقابلم گذشت و در رو کوید بهم و رفت بیرون.

غرور شکستم در مقابل غرورت

دلم گرفت. خیلی بهم بر خورد. داغون و افسرده از این زندگی، رفتم بیرون و شروع کردم کنار ساحل قدم زدن.

هر قدم که به طرف جلو می گذاشتم، پایم در ماسه های نرم فرو می رفتند. زیر پایم خالی می شد و دلم خالی تر، امیدم ناامید تر. من چی می خواستم؟ به کی امید بسته بودم؟ به کی دلخوش شده بودم؟

حامی بزرگ من، بابام، عزیز جانم بهم وفایی نکرد. ندید، حمایت نکرد. به کی دلخوش کردم؟ به کی امید بستم؟ چرا من این قدر نفهمم! چرا زود باورم؟ کی گفته کسی که میان دزداست و رفیقشون، شریکشون طرف من خواهد بود.

من به چه امیدی به اینا اعتماد کردم! حس امنیت چه طور در وجودم رخنه کرد. اون چشم ها چی داشتند که وادارم کردند برای همدردی، اعتماد، احساس خوب، دلگرمی؟

به خاطر فکر و تصمیم نابه جایی که گرفتم از دانشگاه افتادم. الان ریما و ریحانه دارن چی کار می کنن؟ خاله، فرهان! لااقل اونا هم سعی در پیدا کردن من نداشتند. کسی که پدرش به فکرش نیست چه انتظاری از دیگران باید داشت؟ همه جلوی هم قربون صدقه هم دیگه می رن... چون چشم تو چشم هستند. ولی حالا موقع بدیاری، موقعی که شدیداً به کسی نیاز داری! هیچ...

با خودم گفتم الینا تو هم چه توقعاتی داری ها... همه مشغله ی کاری فکری خودشون رو دارن.

کی بیکاره که بیاد به تو فکر کنه. تو این یک هفته حتما یادشون رفته الینایی هم وجود داشته....

دستم طوری از پشت سر کشیده شد که نزدیک بود بیفتم زمین، به زور خودم رو کنترل کردم و با ترس و عصبانیت خواستم به فرد پشت سرم، بد و بیراه بگم که با دیدن همون چشم ها لال شدم. این بار برعکس همیشه طوفانی و بی تفاوت بود. رنگ شبش بد جور آزار دهنده بود. با فریادش به خودم لرزیدم.

- این جا چه غلطی می کنی؟... چند بار صدات زدم! مگه کری؟!...

زبونم نمی چرخید برای حرف زدن، برای تبرعه کردن خودم، این روی عمو برایم قابل هضم نبود.

چشم های سیاهش ترس به جانم انداخت. حاضرم قسم بخورم این نگاه با اون نگاه، دنیا دنیا فرق داشت.

با داد دوباره اش وحشت زده به دورو برم نگاه کردم.

- چرا خشکت زده حرکت کن.

غرور شکستم در مقابل غرورت

یا خدا... من کجا اومده بودم. هیچ چیز به چشم نمی خورد. فقط جنگل بود و دریا، حتی ویلایی هم دیده نمی شد. پشت سر عمو راه افتادم.

یعنی من این همه راه رو تو فکر بودم و نفهمیدم.

تا به ویلا برسیم چه جاهایی رو که ندیدم. ویلاهای لوکس، پارک تفریحی لب ساحل. قایق های کوچک و بزرگ، حتی جایی که از لابه لای ویلا ها به خیابان ختم می شد. راه فرار من، به راحتی مثل آب خوردن که من ندیده ام. - برو تو...

به انگشتی که به طرف اتاق فعلیم در ویلا اشاره کرده بود نگاه کردم و سر به زیر راه افتادم. رفتم داخل اتاق.

کلیدی از داخل جیب شلوار کتونی قهوه ای رنگش در آورد داخل قفل اتاق انداخت که ناخودآگاه دستم رو گذاشتم روی دستش با بهت پرسیدم: چی کار می کنی عمو!

طوری دستش رو از زیر دستم کشید و به طرفم یورش آورد که چسبیدن به دیوار.

از میان دندانهای کلید شده اش غرید: دفعه ی آخرت باشه عمو گفتن...

از چشم های به خون نشسته اش ترسیدم. دستم رو گذاشتم روی سینه اش که کاملاً به طرفم خم شده بود و داشت نفسم بند می اومد. چند بار سرم رو به معنای باشه تکون دادم.

نمی دونم کی اشکام پهنای صورتم رو پوشوند. برای بار هزارم توی عمرم، به خاطر قد کوتاهی و کوچیک بودنم، از خودم بدم اومد و خودم رو لعنت فرستادم.

کوبش بی وقفه قلبش رو زیر دستم احساس کردم. چشمای ترسیده ام رو که بسته بودم آرام باز کردم و نگاهم تو نگاهش گره خورد.

این نگاه های در حال تغییر، داشت من رو دیونه می کرد. باز هم آرام و لرزان، پر محبت و مهربان. اگر جوان بود می گفتم پر از عشق.

مثل باد از کنارم گذشت و در رو بهم کوبید. روی دو زانو افتادم زمین و های های گریه کردم.

نه نهار خوردم نه شام. رسول هم کمی با ناراحتی نگاهم می کرد و می رفت بیرون.

غرور شکستم در مقابل غرورت

دراز کشیده بودم روی تخت و به سر گذشتم فکر می کردم. به این اتفاقی که خواسته یا ناخواسته دچارش شدم.

ساعت نزدیک های دوازده شب بود که اصلا خوابم نمی اومد. متوجه در اتاق شدم که، دستگیره ی در با صدای آرامی برای باز شدن به طرف پایین خم شد.

خودم رو به خواب زدم تا بفهمم کیه این موقع شب.

سایه ی مردی روی دیوار افتاد. از داخل لبم رو گاز گرفتم تا جیغ نزدم. کم کم به تختم نزدیک شد. و ایستاد.

به خاطر ترسو بودنم همیشه چراغ خواب روشن می کردم. کمی لای چشمم رو باز کردم. تونستم از شلوار کتونی قهوه ای رنگ، عمو رو شناسایی کنم. چشمم رو روی هم فشار دادم تا نفهمه بیدارم. کمی ایستاد و خیلی آرام روی تختم نشست.

داشتم نگاهش رو احساس می کردم و معذب می شدم. با دستش که برای کشیدن موهام از روی صورتم، اقدام کرد. نفسم حبس شد و گر گرفتم.

خیلی خجالت می کشیدم، تا به امروز موهای بازم رو ندیده بود.

با صدای آرام و زمزمه وارش، قلبم از کار ایستاد.

- تو کی هستی؟ چرا وارد زندگیم شدی؟ چرا نداشتی انتقام بگیرم؟ چرا با دلم بازی می کنی؟ چرا نداشتی فکر کنم یک دختر بچه ای! چی به روزم آوردی؟ چرا کاری کردی قلبم، غلبه ی عظم بشه؟

این چی داشت می گفت!... یا خدا... دم پیری معرکه گیری؟ خدایا خودت به دادم برس. این چی داره می گه؟! خدایا نه... من اشتباه می کنم! منظورش یک چیز دیگه است! مطمئنم...

دستش که نوازش گونه روی موهام کشیده شد. تپش قلب گرفتم. هر آن دعا می کردم پاشه بره، تا صدای قلبم رسوایم نکرده.

خیلی بی سر و صدا بلند شد و رفت بیرون. نفسم رو رها کردم و سریع بلند شدم نشستم. طوری نفس نفس می زدم که انگار تو مسابقه ی دوندگی بودم.

تا صبح پلک روی هم نداشتیم. همه جوهره با خودم حرف هاش رو، توی مغزم هلاجی کردم. ولی به نتیجه ای نرسیدم.

غرور شکستم در مقابل غرورت
اون یک پیر مرد حدودا پنجاه ساله، چی با خودش فکر کرده!... نکنه از نزدیک شدن من بهش به عنوان یک حامی،
بزرگتر، بد برداشت کرده! نکنه من و از بابام به جای پول یا چیز دیگه ای اخاذی کنه؟ ولی اون که می گفت رآیس
کس دیگه ایه! ولی چرا من اصلا کسی رو به جز اینا تو این هشت روز ندیدم! شاید دروغ گفتن؟ شاید همه کاره
خودشه، من احمق ندونسته اعتماد کردم! بی شک بابام بدون حتی ثانیه ای فکر قبول می کنه. خدایا نه... من دیگه
تحمل یک سرنوشت جدید رو ندارم.

با سردرد وحشتناکی از اتاق به طرف آشپزخانه رفتم. رسول داشت چایی دم می کرد.

- سلام.

برگشت و با خوش رویی جوابم رو داد: علیک سلام. چای می خوری؟

-نه مرسی. مسکنی چیزی دارین؟

با نگرانی پرسید: چیزی شده؟! مریضی؟

دستم رو گذاشتم روی سرم و گفتم: سرم داره می ترکه.

- از دیروز گشنه موندن این عاقبت رو هم داره.

با وحشت برگشتم طرفش.

بدون نگاه کردن به من رفت طرف یخچال.

دیگه ازش دل چرکین شده بودم. اعتمادم رو بهش از دست داده بودم و خیلی هم ازش وحشت داشتم. بدون
برداشتن چیزی سریع از آشپزخانه خارج شدم که صدای رسول رو شنیدم.

- علی چی کارش کردی دختر بدبخت رو که این طوری با دیدنت ترسید و در رفت.

برگشتم همون اتاق کوفتی و چیزی در پاسخ رسول نشنیدم.

چند لحظه نکشید که در اتاق به شدت باز شدو با صدای بدی به دیوار کوبیده شد. جیغ بلندی کشیدم و چند قدم
به عقب پریدم.

غرور شکستم در مقابل غرورت

علی با قیافه‌ی میرغضب شده وارد اتاق شد انگشت اشارش رو تهدید وار حرکت داد فریاد زد: - ببین دختر جون... حوصله‌ی لوس بازی‌های تو یکی رو دیگه ندارم... غذات رو کوفت می‌کنی... چون اعصاب، مریض داری هم ندارم... ندارم آخرش رو طوری فریاد زد که بی اراده دسته‌های لرزانم به طرف گوشه‌هایم رفت و محکم هر دو گوشم رو گرفتم و زار زدم.

رسول هراسان وارد اتاق شد و از دیدن من روبه روی علی قرار گرفت و داد زد: چه مرگته علی؟ از جای دیگه پری، چرا سر این بچه خالی می‌کنی؟...

علی، که من دیگه دلم نمی‌خواست حتی توی دلم عمو خطابش کنم، پوزخند صدا داری زد و گفت: بچه... این...

سریع چشم باز کردم و دوختم تو چشم‌های وحشیش

وقتی چشم‌های پر از خواهش و تمنای من رو برای نگفتن بقیه‌ی حرفش دید، ادامه‌ی حرفش رو خورد و از اتاق بیرون زد.

رسول خواست حرفی بزنه که گفتم: خواهش می‌کنم آقا رسول... می‌خوام تنها باشم.

بدون حرف با ناراحتی رفت بیرون و در رو بست.

مثل تمام این مدت که خوراکم شده بود گریه، شروع کردم اشک ریختن.

چند ساعتی حرف‌هایی که می‌خواستم برای علی بزنم رو تو دلم سبک سنگین کردم و رفتم بیرون. من باید به این نقشه‌ی احمقانه ام پایان می‌دادم. نباید خودم رو تا گردن تو این منجلا ب گیر بندازم.

باید راه چاره‌ای پیدا کنم و از دستشون فرار کنم. باید از این آزادی که در اختیارم گذاشتند، برای فرار استفاده کنم.

بابام هر کاری هم با من بکنه باز هم پدره. شاید زره‌ای دلش به حالم بسوزه... ولی اینا چی؟ اینا که هیچ شناختی ازشون ندارم! اصلاً نمی‌دونم کی هستند و چی می‌خوان.

کل ویلا تو سکوت محض بود. رفتم بیرون. کسی رو ندیدم. دلم وبه دریا زدم و گفتم فرار کنم.

به همه جا سرک کشیدم. داشتم قدم به قدم به در آهنی ویلا نزدیک و نزدیکتر می‌شدم که بازویم کشیده شد و بعد هم محکم به درخت کنار در کوبیده شدم.

غرور شکستم در مقابل غرورت

دیگه از این آدم وحشت داشتم. حتی از رسول هم این طوری نترسیده بودم که از این می ترسیدم.

با صدای آرام ولی خشنی کنار گوشم گفت: داشتی فرار می کردی.

این بار تن صداس هم عوض شده بود. تغییر لحظه به لحظه ی این مرد من رو به جنون می رسوند.

- فکر کردی می تونی از دستم فرار کنی؟

با صدای بم و خوش آهنگش، که اصلا هیچ شباهتی به صدای یک پیر مرد چند روز پیش نداشت دیونه شدم.

هر دو دست لرزانم رو روی سینه اش گذاشتم و هولش دادم عقب. ولی دریغ از یک سانت تکون خوردن، من کنار این مرد جوجه که سحل بود، مورچه به حساب می اومدم.

با تته پته گفتم: تو کی... هستی!... چی از جونم... می خوای؟..

-از جون تو، هیچی... ولی بابات باید تاوان بده.

- بزار من برم. بابام به خاطر من هیچ کاری نمی کنه. سخت در اشتباهین.

لبخند پر تمسخری زد و گفت: نه دیگه فکر می کردم واقعا تو ارزشی برای بابات نداری... ولی هم خودت سخت در اشتباهی و هم من رو به اشتباه انداختی. چون بد جور دنیا رو ریخته بهم، به خاطر توی نیم وجبی.

حرفاش هم بوی تحقیر می داد هم شوخی، ولی خیلی بهم بر خورد و ابرو در هم کشیدم.

- من به شما اعتماد کردم. بهتون عمو گفتم و راز دلم رو پیشتون فاش کردم. ولی فکر نمی کردم این قدر نامرد و بی رحم باشین.

چانه ام رو تو دستش گرفت و فشار داد و غرید: یک بار دیگه... فقط یک بار دیگه جرأت داری حرفت رو تکرار کن؟...

زبونم بند اومد از صورت سرخ شده اش بند دلم پاره شد. نگاهمون طوری به هم گره خورد که احساس کردم دستش شل شده و داره می لرزه. ولی نه من حاضر بودم چشم از اون دو تیله مشکی بردارم نه علی. من می خواستم این عمو جدید رو تو نگاهش، تو مردمک لرزانش کشف کنم.

ولی اون چی! چه قصدی داشت از این کارها؟

غرور شکستم در مقابل غرورت
با فریاد رسول دست از چوَنم کشید و کمی عقب تر رفت.

– علی... بدو مأمورا... فرار کن.

پوزخند صدا داری زد و گفت: دیدی گفتم اشتباه می کردی.

داشتم حرف هاش رو هلاجی می کردم. ولی نگاهم هنوز تو نگاهش قفل بود.

پس چرا فرار نمی کرد؟! چرا ایستاده و زل زده به من!؟

با صدای بگیر بگیر و شلیک هوایی، چشم بستم، جیغ خفه ای کشیدم و با هر دو دست جلوی گوش هایم رو گرفتم.

کسی با فریاد گفت: تکون نخور... دستات رو ببر بالا.

یواش لای چشمم رو باز کردم. با دیدن علی که نگاهش هنوز روم ثابت بود و دستاش رو بالای سرش برد، قلبم از تپش افتاد. نمی دونستم این نگاه چی داره که داغونم می کنه! چی داره که قلبم باهاش هم می تپه، هم از کار می افته!

سر بازی که پشت سرش اصلحه به دست ایستاده بود جلوتر اومد و از پشت بهش دستبند زد.

باز فریاد کشید راه بیفت. علی ازم چشم گرفت و راه افتاد.

به خودم اومدم. نمی دونم چه اراده ای بود که من رو وادار کرد جلو برم و اون حرف ها رو بزنم.

دویدم جلو و راهشون رو سد کردم. دستم رو گذاشتم روی سینه ی علی و مانع حرکتش شدم و داد زدم.

– کجا می برینش؟ این که کاره ای نیست؟

با صدای بلند شخص پشت سرم دست از سینه ی علی کشیدم و به سرگرد که از ستاره های سر شونه اش فهمیدم، نگاه کردم.

– چی کار می کنی دختر جون!؟.

چند قدم جلوتر رفتم و با انگشت به طرف علی اشاره کردم و گفتم: جناب سرگرد این پیر مرد خیلی بهم کمک کرد. حمایت کرد. این که کاره ای نیست. رآیس کس دیگه ایه که هنوز نیومده. عمو رو ولش کنین.

غرور شکستم در مقابل غرورت

با صدای بابام خشکم زد

-دخترم... الینا...

محوه صورتش شدم. تا حالا صدام نزده بود... چه برسه بگه دخترم.

ته ریش هاش در اومده بود. زیر چشم های قهوه ایش گود افتاده بود. لاغرتر از قبل شده بود. احساس می کردم پشتش خمیده شده. موهای سفید شقیقه هاش سفید تر از قبل شده بودند.

با دیدن چشمهای به اشک نشسته اش دنیام زیرو رو شد. گریه ام سرازیر شد و به طرف آغوشی که برایم باز شده بود پرواز کردم.

این آغوش پدرانه بلاخره به رویم باز شد.

من حق می کردم و بابام بی صدا اشک می ریخت.

با صدای سرگرد که گفت: سرباز ببرش تو ماشین.

سریع از آغوش بابام اومدم بیرون و دوباره راهشون رو سد کردم.

هیچ کاری دست خودم نبود. فقط داشتم به ندای قلبم گوش می دادم. قلبم داشت برای مغزم حکم رانی می کرد.

- خواهش می کنم. عمو علی بی گناه... کاره ای نیست.

با همان اشک ها رو کردم سمت بابام و گفتم: بابا شما کاری کنین عمو علی نداشت آسیبی بهم برسه... نزارید ببرنش.

بابا سر به زیر داشت با انگشت اشک چشم هایش رو می گرفت که سرگرد جلو تر اومد و گفت: دخترم تو اشتباه می کنی... همه کاره و رئیس این آدم ربایی خود ایشونن. این دستور داده تورو بدزدند.

- نه جناب سرگرد ایشون از من مراقبت کردند. نداشتن آسیبی بهم برسه.

سری به طرفین تکون داد و رفت روبه روی علی ایستاد. قد علی هم از سرگرد بلند تر بود هم از سرباز.

سرگرد دست بلند کرد و چنگ زد به موهای علی که جیغ زدم و هر دو دستم رو کوبیدم جلوی دهنم.

اما در کمال ناباوری، موهای سفید علی از ته کنده شد. موهای کلاه گیزی بیش نبود!

غرور شکستم در مقابل غرورت

موهای سیاه لختی از زیر کلاه گیس بیرون ریختن و چند تار مو هم روی پیشونیش افتادند!

علی چشم هایش رو روی هم فشار داد و فکش منقبض شد. دوباره سر گرد دست کرد زیر چانه ی علی و از زیر گردنش تمام ریش و سبیل های سفید حتی پوست چروکیده رو که همه اش یک نقاب بود رو از صورتش کند.

با هیئت مثل مجسمه، دستام جلوی دهنم، از دیدن صحنه ی جلوی چشم هام خشکم زده بود.

این امکان نداشت!... باور نکردنی بود!

عمو علی پیر ما یک جوان زیبا، بدون ریش و سیبیل، با پوستی برنزه و بینی قلمی کوچک، زیر نقاب بود.

- دیدی دخترم؟ این علی شیراد، بیست و هشت ساله. دستور دهنده ی گروگان گیری شماست.

وقتی علی چشم باز کرد و نگاهم رو غافل گیر کرد، دیگه پاهام وزنم رو تحمل نکردند و افتادم روی زمین. بابام با عجله دوید طرفم.

- الینا...

دیگه چیزی نفهمیدم.

وقتی چشم باز کردم تو بیمارستان بستری بودم و سرم به دستم وصل بود.

به دورو برم نگاه کردم اتاق خالی بود. با یاد آوری اتفاقات اخیر و قیافه ی واقعی علی، باز هم تپش قلب گرفتم. چشمه ی اشکم برای باریدن داشت می جوشید که در باز شد و مانع باریدنشون شد.

فرهان، خاله و هاله با گریه و زاری به معنای واقعی پریدن اتاق.

فقط فرهان پدرش بودند که گریه نمی کردند. خاله بغلم کرد و بوسید. هاله هم همین طور.

- خوبی دخترم؟ بهتری؟...

در جواب شوهر خاله فراز گفتم: خیلی ممنونم. بهترم.

رو به خاله گفتم: پس من برم پیش مهدی... دست تنهاست، با هم کارهای ترخیص رو انجام بدیم.

- باشه برو. ما هم پیش الینا هستیم.

غرور شکستم در مقابل غرورت
فرهان کمی عقب تر ایستاده بود. خیلی لاغر و رنگ پریده تر به نظر می رسید.

- فرهان خدایی نکرده مریضی؟! چرا رنگت پریده! لاغر شدی؟

هاله با شیطننت گفت: از فراغ یاره.

با تعجب و چشمای گرد پرسیدم: چی؟!؟

خاله نیشگونی از پهلوی هاله گرفت و گفت: هیچی دختر قشنگم... هاله سر به سرت می زاره. هممون از نگرانی لاغر شدیم. تو فقط فرهان رو دیدی؟ ببین چی کشیدم. شدم پوست و استخوان.

- معذرت می خوام خاله، بابت نگرانیتون.

- تو چی کار کنی دخترم؟ خدا از باعث بانیش نگذره که این همه ما رو متشنج کرد. بابات داشت دق می کرد.

پوزخند زدم و گفتم: پس خاله باید بگی خدا باعث بانی این اتفاق رو خیر بده که بابام رو وادار کرد بفهمه دختری هم داره.

خاله صورتم رو با هر دو دست قاب گرفت

- خودت رو عذاب نده عزیزم. بابات هم خیلی رنج کشیده. می دونی چیا کشید. چه طوری داغون شد؟ من که دلم به حالش کباب شد. اگه بدونی چه چیز هایی می گفت... باور کردنش برای ما هم سخت بود.

- چی می گفت خاله!؟

خودش برات تعریف می کنه. رفته کارهای ترخیصت رو انجام بده.

- خاله عمه اینا خبر نداشتند از دزدیده شدنم؟

- چرا دخترم همه عالم و آدم خبر دار شدن. ولی طفلکی عمه ات هر یک ساعت یک بار زنگ زده حالت رو پرسیده. فکر کنم یکی دو روز دیگه بیان. چون می گفت برای شوهرش از اداره مرخصی ندادند، چند روز دیگه که دوروز تعطیلی رسمی هست، می تونن بیان.

- بابام هم چیزی به عمه گفت؟ یا در مورد کارهاش؟

غرور شکستم در مقابل غرورت
الینا جان بزار بابات خودش بگه. من نمی تونم بهتر قانعت کنم.

دیگه سوال جواب کردن رو جایز ندونستم. بیشتر دوست داشتم هر حقیقتی رو از زبون بابام بشنوم، نه کس دیگه.

کارهای ترخیصم انجام شد و برگشتیم خونه. بابا هر چه قدر اسرار کرد خاله اینا نیومدند داخل و برگشتند خونه اشون.

مستقیم به طرف اتاق خوابم رفتم. دلم برای اتاقم پر پر می زد.

وقتی روی تختم نشستم، تازه یادم افتاد که چرا متوجه بابام نبودم و به جای این که کنار بابام باشم، اومدم اتاق!

جواب سوال خودم رو خودم دادم.

این نوزده سال برات عادت شده، دیگه تنها بودند با خون توی رگهات قاطی شدند. خودت رو ملامت نکن، با تنهایی اجیر شدی. هیچ وقت بابات رو کنارت احساس نکردی که حالا هم یادت باشه چی کار می کنی. از خودت گله نکن. از روزگاری گله کن که تنهایی رو برات رقم زده.

خودم خودم رو تبرعه کردم و افتادم روی تخت. تا چشم بستم اون دو چشم سیاه جلوی پلک های بسته ام ظاهر شدند. باز هم ضربان قلبم بالا رفت.

با به یاد آوردن آغوشش که گریه سر دادم. با گرفتن دستش، بغلش داخل دریا. نوازشم و حرفهایی که نصف شب برام زد. همه اش آهنگ شدند و تو گوشم نواختند.

چرا وارد زندگیم شدی؟ چرا نداشتی انتقام بگیرم؟ چرا با دلم بازی می کنی؟ چرا نداشتی فکر کنم یک دختر بچه ای! چی به روزم آوردی... چرا کاری کردی قلبم، غلبه ی عقلم بشه؟

از گوشه ی چشم های بسته ام اشکام سرازیر شدند.

خدایا چرا نفهمیدم؟ چرا من رو این قدر احمق آفریدی که حتی نقاب رو تشخیص ندم؟ چرا با حرف هاش خودم و به خیریت زدم و چیزی ندونستم. وقتی می خواست انتقام بگیره پس چرا حمایتم کرد! چرا کاری نکرد؟ چرا فرار نکرد؟! چرا نگاهش همه ی حرکاتش داغونم می کرد! چرا از بی محلیش داشتم خودم رو به آب آتیش می زدم! غذا می پختم! معذرت خواهی می کردم! چرا باهام بازی کرد؟ چرا نمی داشت روی واقعی اش رو ببینم؟

بازم با تصور صورت اصلیش، تپش قلبم رو زیر گلویم احساس کردم.

غرور شکستم در مقابل غرورت
با صدای در اتاقم تلاشی برای پاک کردند صورتم نکردم و آرام بلند شدم و نشستم.

بابا سینی به دست جلوی در خشکش زد.

صدایش غم بزرگی داشت

-دخترم من ببخش، خواهش می‌کنم.

همین کافی بود تا حق‌ها گریه ام هوا بره. با دستام صورتم رو پوشاندم و زار زدم.

بابا سینی رو روی پایتختی گذاشت. که از صدای برخوردش فهمیدم. کنارم نشست و سرم رو به آغوش کشید.

- شرمنده ام دخترم شرمنده. نادانی کردم. نفهمیدم. خواهش می‌کنم ببخش. هلالم کن.

کمی سکوت کرد و باز با صدای دورگه و به بغض نشسته ای گفت: الینا با گریه هات آتیشم زن. بس کن. تورو به روح
مادرت بس کن. توضیح میدم.

خوب که خالی شدم از اش جدا شدم و بینیم رو بالا کشیدم.

منتظر توضیحش بودم که صدای آیفون برخاست و بابا از کنارم بلند شد و رفت بیرون.

صدای سلام احوال پرسى چند نفر اومد، کمی بعد از دیدن ریما و ریحانه تو درگاه در اشکام روانه ی گونه هام شدند.

شنیدین می‌گن اشکاش دم مشکشه؟ اون من بودم.

ریما و ریحانه هم گریه سر دادند و به طرفم پا تند کردند. بغل هم تا می‌توانستیم اشک ریختم و از هم گلایه کردیم.

- کجا بودی الی... نگفتی بدون تو می‌میرم.

- ریما شما کجا بودین؟ چرا پیدام نمی‌کردین؟

ریحانه به ریما فرست نداد

- همه جا رو گشتیم. همراه بابات، باباهای ما هم می‌گشتند. ولی هیچ اثری ازت نبود. حتی در و همسایه هم ازت بی
خبر بودند.

غرور شکستم در مقابل غرورت

از هم جدا شدیم.

الینا بابا و مامان ما بیرون برای دیدنت اومدن.

شالم رو روی موهام مرتب کردم. هنوز لباس عوض نکرده بودم با همان مانتو و شالی بودم که علی برام خریده بود.

– ممنونم ازشون ریما.

– این حرف رو زن همین که صحیح و سالمی یک دنیا جای شکر داره.

هر سه اشکامون رو پاک کردیم و رفتیم بیرون.

سلام کردم که همشون از جا برخاستند.

– خواهش می‌کنم شرمنده ام نکنید.

همگی حالم رو پرسیدند. مادر ریما و مادر ریحانه سفت و مادرانه به آغوشم کشیدند.

داداش ریما باهام دست دادو گفت: آجی الینا خیلی دلم برات تنگ شده بود.

صورتش رو بوسیدم و گفتم: منم همین طور فدات شم.

رفت و بغل دست باباش نشت.

نشستم روی مبل سه نفری که ریما سمت چپم و ریحانه هم سمت راستم نشستند.

– الینا از فردا میای دانشگاه؟

با افسوس به این سوال ریما پاسخ دادم: نه نمی‌تونم. این دوازده روز رو هم که عقب افتادم چی کار کنم؟ پیام بگم

چی شده بود؟

همه دانشگاه ، استادها حتی دانشجویان هم از موضوع دزدیده شدن باخبر هستن. لازم به توضیح تو نیست.

– راست میگی ریحانه! از کجا!؟

تو چه قدر این موضوع رو ساده گرفتی؟ نکنه خودت با دزدها هم دست بودی، ناقلای؟...

غرور شکستم در مقابل غرورت
از حرف ریما شوکه و مضطرب، که نکنه بویی بردن! گفتم: این چه حرفیه ریما!؟

ناراحت گفت: شوخی کردم الی... چرا این جووری می کنی!

ریحانه میانجیگری کرد.

- بچه ها چتونه.

از حرکتیمون پشیمون شدم

- معذرت می خوام ریما... اعصابم بهم ریخته هست. اصلا نمی فهمم چی می گم.

ریما دستش رو انداخت دور گردنم و گونم رو بوسید.

من معذرت می خوام ازت خواهری، شوخی نابیه جایی کردم.

- می دونی الی؟ بابات وقتی ساعت دوازده شب در خونه ی ما اومد و تورو پرسید... همه نگران شدیم. درست از همون روز همه بسیج شدیم برای پیدا کردنش.

- راست می گی ریحان! بابام همون روز فهمید من نیستم!؟

- آره الی... ما هم با گفته های تو داشتیم از عکس العملش شاخ در می آوردیم. آگهی روزنامه داد. دانشگاه مأمور فرستاد برای پرس و جو. کل شهر رو زیرو رو کرد.

با حرفهای ریحانه به فکر فرو رفتم. یعنی بابام من رو دوست داشت. یعنی من کار احمقانه و بچه گانه ای کردم؟

بعد بدرقه اشون سر به زیر راه اتاقم رو در پیش گرفتم. خودمم نمی دونستم این لوس بازی ها چیه که دارم انجام می دم. فقط این رو خوب می دونستم که هیچ کاری دست خودم نبود و نیست.

- بیا دخترم اینم کیف دستی و موبایلت.

از روی مبل بلند شدم

- بابا اینا رو از کجا پیدا کردی!؟

جلوی آپارتمان کنار پارکینگ افتاده بود.

غرور شکستم در مقابل غرورت

- آره... راست می گین. اون روز از جلوی خونه من رو بردن.

- دخترم تو واقعا هیچ حرفی، شکایتی از اونا نداری.

- نه بابا اصلا. اونا اصلا کاری باهام نکردند. فقط دو روز اول زندانی بودم، اونم هم بدون آزار و اذیت. بعد هم خودم همه جا می چرخیدم. فقط چشم ازم بر نمی داشتند که فرار نکنم.

- باشه دخترم سرگرد چند باری ازم خواست اگه شکایت یا حرفی دارین زمینه ی پرونده کنم که گفتم هیچ شکایتی نداریم. حالا هم تا هر وقت که می خوای استراحت کن. هر ثانیه بهتر شدی حرف می زنیم.

سه روز بابا کاری به کارم نداشت و به حال خودم گذاشته بود. می دونستم این حال رو درک می کنه. فقط ریما و ریحانه، خاله و فرهان دوبار بهم سر زدند. فرهان که فقط با بابا حرف می زد. حتی تو اتاقم هم نمی اومد. عمه شیرین بیچاره هم فقط یک روز تونست با شوهرش بیاد و برگرده. طوری بغلم کرد و اشک ریخت که از زنده بودن خودم شک کردم. بابا هم وقت زیادش رو خونه می گذروند و از من مراقبت می کرد. حتی دست به پخت و پز هم زده بود.

تو این سه روز هر کاری کردم فکر و خیال علی از ذهنم خارج نشد. آخر سر تصمیم نهایی رو گرفتم که با بابا در موردش، که چرا من رو دزدیده بوده؟ و دلیلش چی بوده، صحبت کنم. تا بلکه کمی فکر و خیال از سرم بپره.

بلند شدم رفتم پذیرایی. بابا داشت مثلا تلویزیون نگاه می کرد، ولی اصلا حواسش نبود. دو بار صداش زدم که نشنید. عمیقا تو فکر بود.

وقتی کنارش نشستم تازه به خودش اومد

- الینا؟...

بابا باید با هم صحبت کنیم.

- تو جون بخواه. دختره گلم.

- بابا می خوام از روز تولدم تا به امروز رو از زبون خودتون بشنوم.

دستش رو گذاشت روی چشمش و گفت: به روی چشم. منم منتظرت بودم با این اتفاقات کنار بیای و خودت پرسی.

تیکه داد به مبل و شروع کرد تعریف کردن.

غرور شکستم در مقابل غرورت

- عاشق مادرت بودم. جونم برایش می رفت. بعد چهار سال تورو حامله شد. تازه یک ماهش شده بود که پرونده ای به دستم رسید. پرونده ی یک زمین چند میلیاردی غصبی. یک طرف پرونده پدر همین پسره علی بود که تورو دزدیده بود. طرف دیگه هم یک مرد با شش تا دختر که فقط امیدش به این زمین بود.

پدر علی، اسمش امیر بود. برام چند میلیون پول پیشنهاد داد تا دادگاه رو به نحو اونا تموم کنم که قبول نکردم. طرف حق پدر اون شش دختر بود و زمین از پدر بزرگش بهش ارث رسیده بود.

چون امیر با چند نفر شریک شده بود و با وعده وعید دستشون چک داده بود، خیلی تلاش می کرد. ولی نتونست من رو بخره.

من وقتی وکیل شدم و دست روی قرآن گذاشتم و قسم خوردم حق کسی رو ناحق نکنم. پس اگه سرم هم می رفت این کار رو نمی کردم.

این موضوع چهار ماه طول کشید. ولی بالاخره دادگاه رو من برنده شدم و حق رو به حق دار رسوندم.

امیر و دو تا از رفقااش تهدیدم کردند. ولی اعتنایی نکردم که ای کاش باور می کردم و مراقب بودم.

چند بار پیغام فرستادند که یک ماه فرست داری کاری رو که خراب کردی رو درست کنی و زمین رو به ما برش گردونی. ولی باز هم قبول نکردم.

درست شش ماهگی مادرت جلوی در خونه امون که این جا نبود، یک خونه ی بزرگ با حیاط بزرگ بالای شهر داشتیم. به مادرت زد و در رفت.

من داشتم از صندوق عقب ماشین، خریدهایی که با هزار آرزو برای اتاق تو خریده بودیم رو بر می داشتم. مادرت هم داشت از خیابان می گذشت که ماشینی با شیشه های دودی، به سرعت زد بهش و در رفت.

خریدها از دستم افتاد و خودم رو بالای سرش رسوندم. درست شش روز تو بیمارستان هر کاری کردند نتونستند مادرت رو نجات بدن و فقط تو رو نجات دادند. چند روز زبونم بند اومد و حتی پاهام هم لمس شدند. نمی تونستم راه برم.

بالاخره با داد و بیداد های پدر خدا بیمارزم و دکتر اعصاب، تونستم به خودم بیام. تو عرض یک ماه، باعث مردن زنم و بی مادر شدن بچه ام رو پیدا کنم.

غرور شکستم در مقابل غرورت

از طریق دوربین بیرون خونه، تونستیم شخص پشت رول را پیدا کنیم. اونم توی بازجویی هاش اعتراف کرد دستور رو از امیر و دار و دستش گرفته بوده.

امیر و دو تا از دوستاش باز داشت شدند. که همون روز دومی امیر داخل زندان از ترس حکم قصاص، که اصلا مقصر اصلی هم نبود، سخته مغزی کرد و مرد.

مقصر اصلی دوستش بود که در قبال امیر گفته بوده، طوری بزن که دیگه بلند نشه. ولی امیر گفته بود از کنارش با سرعت رد شو، تا کمی بترسن.

این شد که مادرت رفت و من هم نابود شدم.

خونه و زندگیم و هر چیزی که من و یاد مادر خدایا مرزت می انداخت، فروختم. تا بتونم کمی به خودم مسلط شم. ولی نشد.

تا سه سالگیت بغلت می کردم اشک می ریختم. چون خیلی شبیه مادرتی. زهرای من زیبا بود و مهربان، مثل خودت. ولی وقتی بزرگتر شدی از شکستن غرور، از کوچیک شدن جلوت، از این که احساس نکنی پدر ضعیفی داری، کنارت نیومدم. ازت دوری کردم و دورا دور مراقبت بودم. با مشروب رفیق شدم تا فکر و خیال از سرم بپره که افاهه نکرد. هر روز موقع خواب بی سر و صدا ساعت ها بالای سرت نشستم و اشک ریختم. از زندگیم گلایه کردم. از خودم پیش خدا شکایت کردم. از این که نمی تونستم محکم باشم گله داشتم.

تا این که این اتفاق من رو به خودم آورد و وحشت دوباره از دست دادن جانم رو، به وجودم انداخت. با خدا احد بستم که اگه سالم برگردی یک لحظه هم تنهات نزارم و فقط حرف، حرف تو باشه.

با گریه به آغوش پر محبتش پناه بردم و زار زدم.

بابام هم پا به پام گریه کرد. ولی بی صدا.

شب تا صبح بیدار بودم فکر می کردم. من باید علی رو از این اشتباه بزرگ در می آوردم. نباید می زاشتم با فکر اشتباه خودش رو نابود کنه. بلاخره با این که از موضوع اصلی خبر نداشت باز هم به من آسیبی نرسوند. باز هم هوام رو داشت. با این که می تونست هر کاری بکنه تا دلش خنک بشه، نکرد. هیچ گونه آزارم نداد.

-سلام بابا... صبح بخیر.

غرور شکستم در مقابل غرورت
فنجان چاییش رو داخل نلبکی گذاشت به رویم لبخند پاشید.

- سلام دخترکم. صبح تو هم بخیر. بیا بشین صبحانه.

برای خودم چایی ریختم و کنار بابا روی صندلی نشستم.

داشتم چاییم رو مزمه می کردم و تو فکر بودم چه طوری سر صحبت رو باز کنم. بابا با لقمه ای که به طرفم گرفت
غافل گیر شدم.

چشم رو هم گذاشت و لبخند زد.

یعنی از این به بعد یک پدر واقعی رو خواهی دید.

با به پایان رسیدن حسرت این چندین ساله لقمه ی کره مربا رو گرفتم و دهنم گذاشتم. شیرین ترین و خوشمزه
ترین لقمه ی عمرم بود که خوردم.

داشتیم تو سکوت صبحانه می خوردیم که سکوت رو شکستم.

- بابا...

-جان دلم...

من از سر شب که باهاتون صحبت کردم و حقیقت رو شنیدم خیلی فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که باید با اون
پسره حرف بزنیم و واقعیت رو براش شرح بدیم.

وقتی دیدم حرفی در مقابل خواسته ام نزد... دوباره گفتم: درسته من تا به اون روز که شما پیدام کردین و سرگرد
نقابش رو از صورتش برداشت، چهره ی واقعیش رو ندیده بودم. فقط می دونستم یک پیرمرد ساده و سرایداره که من
عمو صداش می زدم و خیلی هم کمک حالم بود. همش فکر می کردم رآیس کس دیگه ایه و از اون دستور می گیرند.
ولی باز هم کاری با من نداشت. بیشتر حمایت کرد. من این رو یک جورایی تو گردنم دینی می دونم که باید اداش
کنم.

اگه شما هم موافق باشین، بریم و باهاش حرف بزنیم؟

دستی به دور لبش کشید و گفت: من یک بار رفتم سراغش ولی حاضر نشد ملاقاتم کنه.

غرور شکستم در مقابل غرورت
هیجان زده پرسیدم: راستی!... کی؟...

- پری روز .

- پس شما هم حرف من رو تایید می کنید؟..

- آره. ولی من باهاش حرف می زنم و همه چیز رو می گم. اون جا، جای تو نیست.

- اگه باز هم نخواست شما رو ببینه؟...

- سعی ام رو می کنم.

دیگه اسراری نکردم تا بابا بد برداشت نکنه.

یک هفته بابا هر کاری کرد نتونست ملاقاتش کنه، چون خودش حاضر نمی شد بابا رو ببینه و حرف بزنه.

تو این یک هفته منم شروع کردم رفتن به دانشگاه.

همه دانشگاه یک طور خاصی نگاهم می کردند بعضی ها هم که می شناختم و از جمله استاد ها، می گفتند: خدا رو شکر سالمین و از قضا و بلا حفظ شدین.

فرهان تا من رو تو محوطه دید از دوستاش جدا شد و به طرفم پا تند کرد.

به به خانم کوچولو...

این کوچولو گفتن فرهان ناخودآگاه من و یاد علی انداخت. اصلا دلم نمی خواست این استلاح رو بشنوم. برای همین به فرهان تندی کردم.

- فرهان اگه یک بار دیگه از این کلمه ی مزخرف استفاده کنی من می دونم و تو...

با چشم های ریز شده پرسید: چی شده باز هم که توپت پره!

از کار خودم پشیمون شدم

- هیچی فقط حالم از یاد آوری هر روزه ی کوچیک و به در نخور بودنم به هم می خوره.

غرور شکستم در مقابل غرورت
از کنارش گذشتم و که پشت سرم صدام زد

– الینا... الی...

جوابش رو ندادم که از پشت کوه آمده رو کشید و باعث ایستادم شد.

– الینا این ادا و اطوار ها چیه در میاری؟

– ادا و اطوار نیست فرهان فقط نمی خوام هر لحظه و هر ثانیه این قد و هیکل مرده شور برده رو به سرم به کوبی.

متعجب شد و ناراحت

دختر من باهات شوخی کردم.

کمی مکث کرد و گفت: خیلی عوض شدی... دیگه نمی شناسمت.

دیدم خیلی بد شده و بد حرف زدم.

– ببین فرهان دست خودم نیست خوب منم آدمم. هر دقیقه از چیزی که آزارت می ده بشنوی چه حالی می شی؟

– معذرت می خوام الی. قصد توهین نداشتم. خواستم سر به سرت بزارم. همین.

دستم رو گرفت و گفت: حالا بیا بریم کافی نت تا از دلت در بیارم.

مثل برق گرفته هادستم رو از زیر دستش خارج کردم.

این بار فرهان داشت شاخ در می آورد.

– فرهان این جا محیط دانشگاهست. حراست دانشگاه ببینه واسمون بد می شه.

فرهان طوری آهان رو بیان کرد که یعنی خودتی...

با لبخند کاملاً ساختگی گفتم: پس واسه ریحانه و ریما هم کافه بگیر ها... الان پیداشون می شه.

– چشم شما امر بفرما خانم خانم ها.

بعد دانشگاه به اسرار فرهان با ماشینش برگشتیم خونه.

غرور شکستم در مقابل غرورت
دیگه تو این دو هفته صبرم لبریز شد و از بابا خواهش کردم من رو هم همراه خودش ببره زندان ملاقات علی. شاید به خاطر من حاضر شد بیاد بیرون.

از دیدن در بزرگ زندان خوف نشست تو وجودم. تو دلم دعا کردم خدایا عاقبت هیچ مسلمانی، هیچ بنی بشری رو به این جا ختم نکن.

برای وارد شدن به زندان باید چادر سیاه سرم می انداختم که جلوی در ورودی سرم کردم و رفتیم داخل. بابا مدارک وکالتش رو نشان دادو بعد معرفی من و دادن کیف موبایلش وارد اتاقک کوچکی شدیم.

یک میز بزرگ با دو تا صندلی، و یک شیشه دودی هم دیوار سمت چپ که عاید صدا و ضد ضربه بود. حتم داشتم از پشت اون شیشه چند تا مأمور ما رو نگاه می کردند.

تو فیلم ها زیاد دیده بودم.

نیم ساعت انتظار کشیدیم ولی باز هم خبری نشد.

در باز شد و سربازی جلو آمد گفت: حاضر نیست کسی رو ملاقات کنه. لطفا بی خودی منتظر نباشید.

با ما نا امیدی برگشتیم خونه.

تو یک تصمیم آنی، شب شروع کردم نوشتن نامه برای علی.

سلام عمو. می دونم از لفظ عمو تا سر حد مرگ متنفری و الان هم داره خون خونت رو می خوره. ولی باز هم می گم عمو. می گم تا حرص بخوری تا جolz و ولز کنی، کسی هم نباشه سرش خالی کنی.

عمو می شه بدونم چرا نمی خوای ما رو ببینی؟

وقتی یادم می افته، چه طوری رسول و ناصر با گفتن عمو به شما مسخره بازی می کردند و می خندیدند، خندم می گیره. می دونی چرا؟ چون احمق بودم. نفهم بودم که نفهمیدم داری باهام بازی می کنی. حتما تو دلت می گی آره خیلی کودنی.

خوب هر چی دوست داری بگو. منم مثل تو داشتم اشتباه می کردم، در مورد بابام. حقیقت رو ندانسته، پا به اون اشتباه بزرگ گذاشتم و بهت اعتماد کردم. ولی پشیمون نیستم. نمی دونم چرا! ولی اصلا احساس ندامت در دلم

غرور شکستم در مقابل غرورت
نیست. امیدوارم تو هم غد بازی در نیاری و بیای حرف بزنیم. باید حقیقت رو، رو در رو بشنوی. با کاغذ و کاغذ بازی
نمی شه.

راستی من از تو هم لجباز تر و غد ترم. تا آخر عمرم هم که باشه میام دنبالت، تا حقیقت رو فاش کنم. نه به خاطر
تو... به خاطر خودم و دل خودم. نمی خوام دینی به گردنم باشه. نمی خوام عذاب وجدان همراهم باشه.

فهمیدی عمو. به امید دیدار. الینا

نوشتم تا زدم و گذاشتمش تو پاکت نامه.

از بابا خجالت می کشیدم تا نامه رو بدم ببره. پس گذاشتمش تو کوله ام تا وقتی از دانشگاه خارج شدم ببرم و بدم
زندان، که به دستش برسونه.

وقتی از دانشگاه بر می گشتم ریما و ریحانه رو پیچوندم.

- بچه ها من یه سر برم خونه خالم، مثل این که باهام کار داشت.

- الی قول دادی بیای خونه ما؟!

- ریما میام. چند روز فرست می خوام. به جان خودم خیلی درگیرم.

- جانت بی بلا عزیزم. برو به کارهات برس. این ریما رو هم ولش کن. من خودم سر به نیستش می کنم.

ریما نیشگونی از پهلوی گوشتی ریحانه گرفت و غرید: من خودم تورو دفنت می کنم چی فکر کردی.

همه ی تلاششون برای عوض کردن حالمن بود. ولی من با این فکر خیال، ها خودم رو هم فراموش کرده بودم چه
برسه به خندیدن.

به زور یک لبخند نصف نیمه زدم و گفتم: بچه ها من دیرم شده بعدا می ببینمتون.

طفلکی ها پنجر شدند و فقط به یک خداحافظی کوتاه اکتفا کردند.

رسیدم دم زندان و برای نداشتن چادر اجازه ورود بهم ندادند. می خواستم یک بار دیگه شانسم رو برای دیدنش
امتحان کنم که نشد.

غرور شکستم در مقابل غرورت

نامه رو دست سرباز سپردم و چند بار تاکید کردم به دستش برسونه. خواست عصبانی بشه که زود عذر خواهی کردم و اومدم بیرون.

با تاکسی دربستی برگشتم خونه. شکر که بابا هنوز نیومده بود. لباس عوض کردم و رفتم آشپزخانه. تصمیم داشتم از امروز پخت و پز کنم. تا کی باید بابای بیچاره ام خسته و کوفته به کارهای خونه هم برسه. نباید اجازه می دادم این رفتارم آسایش کنه، و لب به اعتراض باز کنه.

وقتی بابا من رو توی آشپزخانه در حال آشپزی دید گل از گلش شکفت.

- خسته نباشی دخترکم.

- سلام بابا. شما هم خسته نباشید. براتون چایی بریزم؟

همان طور که کیف دستی رو روی میز کنار در ورودی می گذاشت گفت: خودم می ریزم. تو به کارت برس.

- بابا جون شما تا لباس عوض کنی، چایی رو آوردم. کارم تموم شده. برنج رو دم گذاشتم.

لبخند پر محبتی به رویم پاشید

- فدای گل دخترم.

وقتی به طرف اتاقش رفت دستام رو به طرف آسمان گرفتم

خدایا شکرت. خدایا ازت ممنونم که بهم فرست دادی از محبت پدراشه اش لذت ببرم. خدایا ممنونم که مهر بابام رو بهم بخشیدی. نداشتی تنهایی دق مرگ شم. نداشتی با تصمیم بی جايم آواره بشم.

دوبار دیگه همراه بابا به زندان رفتم. ولی باز هم نیومد. امروز روز دادگاه علی و بابا بود. به بهانه خرید چند کتاب، قبل از بابا از خونه خارج شدم.

تا دادگاه مورد نظر رفتم و کمی دور تر از ساختمان بزرگ دادگاه به انتظار دیدنش ایستادم.

اصلا نمی دونستم چرا می خوام ببینمش! اونم از دور!

غرور شکستم در مقابل غرورت
ماشین مخصوص زندان جلوی دادگاه ایستاد و از پشت ماشین علی و رسول و ناصر دستبند به دست، هر کدام با یک
سرباز سر به زیر پیاده شدند.

ناصر و رسول جلوتر بودند و علی پشت سرشون.

ته ریش در آورده بود لاغرتر به نظر می رسید و مثل اون روز موهایش هم روی پیشونیش ریخته بودند. دلم یک
جوری شد. قلبم کند می زد نمی توانستم نفس بکشم.

جلوی پله ها چند ثانیه ای مکث کرد و سرباز هم ایستاد. ولی سرش رو برگردوند. اگه بر می گشت مطمئن بودم
چشمای مشتاقم رو شکار می کرد. ولی با تنه ای که سرباز به بازویش زد دوباره حرکت کرد. این بار سریعتر از قبل
پله ها رو بالا رفت و از دیدم ناپدید شد.

تا پایان دادگاه اون جا قدم زدم. می خواستم یک بار دیگه هم ببینمش.

باز هم سر به زیر برگشت و داخل همان ماشین زندان شد.

بدون تعلل به یک تاکسی دربستی اشاره کردم و برگشتم خونه نتیجه ی دادگاه برام خیلی مهم بود.

نیم ساعت بعد من بابا برگشت. سریع برایش چایی ریختم و رفتم نشستم رو به روش.

- چه خبر بابا... دادگاه چی شد.

کتش رو از تنش کند و انداخت روی مبل و گفت: من شکایت رو پس گرفتم و گفتم یک سوء تفاهم بوده. ولی دادگاه
حکم رو بر این داد که قصد قصد آدم ربایی بوده و قانون از حق خودش نمی گذره و حداکثر به شش ماه زندان
محکوم می شه.

علی، رسول و ناصر رو بی گناه اعلام کرد و گفت اونا از چیزی خبر نداشتند و برای تفریح اومده بودند ویلاش. رسول
پسر خاله و ناصر دوست صمیمی علی هستن و فردا آزاد می شن.

درسته این خبر بدترین خبر عمرمه. ولی شش ماه بهتر از چندین ساله.

شش ماه با هر بدبختی که بود گذشت. تو این شش ماه نتوانستم ببینمش. نه من خسته می شدم از رفتن به زندان. نه
علی از تصمیمش برمی گشت.

غرور شکستم در مقابل غرورت

سربازی که مسئول صدا زدن علی بود بار آخر گفت: خواهر من، به جای شما ما خسته شدیم. این زندانی شما هم عجب یک دنده ایه. برید پس فردا آزاد می شه. ما که نمی تونستیم به زور برای ملاقات بیاریمش، شاید شما بتونید دم در خونه اش ببینید.

دیروز علی آزاد شد. من خوشحال بودم از آزادیش هم ناراحت بودم از ندیدنش.

شب با هزار بدبختی و خجالت از بابا پرسیدم

- بابا می شه آدرس خونه ی آقا علی رو بهم بدید.

کمی به چشمام خیره شد که سرم رو انداختم پایین.

- می دم. ولی یک شرط داره.

هیجان زده پرسیدم: چه شرطی؟...

- داخل خونه اش نمی ری. دم در ملاقاتش می کنی حرف هات رو می زنی. دیگه هم هیچ وقت اسمش رو جلوم نمی یاری.

کمی با بهت نگاش کردم که گفت: الینا اون تنها زندگی می کنه مادرش مریضه و خونه ی سالمندان بستری شده. تاکید می کنم پات رو داخل خونه نمی زاری.

سرم رو تکیه دادم و گفتم: چشم داخل نمی رم. قول می دم.

- و یک چیز دیگه... نمی دونم چه اسراری هست که می خوای واقعیت رو بهش بگی، در حالی که خودش حاضر نیست بشنوه. ولی باز هم نمی خوام جلوت رو بگیرم. تا فردا پس فردا پشیمون بشم. ازت خواهش می کنم الینا، وقتی حقیقت رو گفتی و حرف هات رو زدی دورش یک خط قرمز بکش.

حرفی نداشتم برای گفتن. بابا آدرسی روی کاغذ نوشت و داد دستم. خودش هم بلند شد و رفت اتاقش.

بابا چرا این حرف رو زد! چرا خواست که دورش یک خط قرمز بکشم؟ من که نمی خواستم بعد حرف هام ببینمش. چی فکر کرد و این جوری گفت! نکنه اسرار بیش از اندازه ام باعث سوء تفاهم شده؟! نکنه پا فشاریم رو برای گفتن حقیقت بد برداشت کرده؟ نکنه ازم دل چرکین بشه؟

غرور شکستم در مقابل غرورت

سست و بی حال از این تنش هایی که خودم برای خودم درست کرده بودم، بلند شدم رفتم اتاقم و به زور خوابیدم.

صبح جمعه و هوای اسفند ماه، به خاطر باریدن چند روز اخیر سرد و یخبندان بود.

پالتوی کرم رنگم رو با شال بافت توسی رنگ، پوشیدم و از خونه خارج شدم.

مستقیم با تاکسی به آدرس مورد نظر حرکت کردم.

دم آپارتمان دوازده واحده، کرایه ی تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم.

نرفتم بالا طبقه ی پنجم. دم آپارتمان انتظار کشیدیم امید وار بودم از خونه خارج بشه.

خودم از قصد ساعت ده و نیم اومدم که جمعه هست و از این زودتر یا دیر تر خارج نمی شه. نیم ساعت نشده بود که با شلوار لی و پالتوی سیاه رنگ از آپارتمان خارج شد. قلبم طوری تو سینه ام شروع کرد به کوبیدن که نزدیک بود از دهنم خارج بشه.

سر به زیر می خواست بره طرف خیابان که از پشت بهش نزدیک شدم و با قورت دادن آب دهانم برای آرام شدن، صداش زدم.

- عمو...

خودم هم نمی دونم چرا باز هم عمو خطابش کردم. از دستپاچگی بود! از اضطراب! یا از خوشی!

ایستاد ولی برنگشت.

مطمئنم شوکه شده.

شیطنتم گل کرد و گفتم: عمو نمی خوای برگردی ببینی من از تو هم لجباز ترم. بلاخره گیرت میارم.

یواش یواش برگشت طرفم. با دیدن چشمهای سیاه نابش، نفس کشیدن یادم رفت چه برسه به حرف زدن.

هر دو چشم شدیم و دوخته شدیم به هم. اون تپله های سیاه و لرزانش، داشت آتیشم می زد.

با باز شدن در پارکینگ آپارتمان، علی قبل از من به خودش اومد و چند قدم باقی مانده رو به طرفم طی کرد و هولم داد عقب تر.

غرور شکستم در مقابل غرورت

خواستم حرفی بزنم که انگشت اشاره اش رو جلوم تکون داد و غرید: ببین دختر جون دست از سرم...

فرست ادامه حرف هاش رو ندادم و با خشم انگشتش رو گرفتم و آوردم پایین و با صدای نسبتاً بلندی گفتم: تو گوش کن. اصلاً از تهدیدات واهمه‌ای ندارم. تو بودی که من رو گروگان گرفتی... بدون دونستن حقیقت. درسته خودم هم مقصر بودم. ولی دوازده روز از درس و دانشگاه عقب افتادم... به خاطر اشتباه تو. باید این غرور کاذب رو بزاری کنار و واقعیت رو بشنوی، وگرنه باید سر به نیستم کنی تا دست از سرت بردارم.

داختم از خشم می لرزیدم و اصلاً یادم نبود هنوز انگشتش تو دستمه. با کشیده شدن دستش دستپاچه دستی به شالم کشیدم گفتم: نه خودت رو اذیت کن نه من رو... بزار حرف هام رو بزنم و برم. دیگه هیچ وقت نخواهیم دید.

کمی خیره ام شدو گفتم: نمی خوان بشنوم. با تو هم کاری ندارم.

راهش رو کشید و رفت. به خاطر لیز بودن زمین نتونستم بهش برسم. پرید داخل تاکسی و رفت.

دستی که انگشتش رو لمس کرده بود رو مشت کردم و در دل نالیدم: خیلی هم خوب شد که گوش ندادی. بهانه ای برای دوباره دیدنت دارم. کاش تا عمر دارم این دیدار طول بکشه.

طول مسیر رو به خودم اعتراف کردم که من یک احساس عمیقی بهش دارم. گفتن حقیقت رو برای خودم بهانه کردم. فقط و فقط می خوام ببینمش.

با دستی که روی شونه ام نشست وحشت زده جیغی کشیدم و لیوان از دستم افتاد روی سرامیک های آشپزخانه خانه و هزار تکه شد.

بابا هول زده گفتم: الینا چی شده؟ چند بار صدات زدم؟

با صدای لرزان و ترسیده گفتم: هیچی... فقط... فقط نشنیدم...

دستم رو گرفت به طرف صندلی هدایتم کرد.

مواظب باش به دست و پات نره. برو بشین من این جا رو جمع کنم.

نشستم سرم رو احاطه ی دستام قرار دادم.

بابا همه شیشه خرد شده هارو جمع کردو نشست پیشم

غرور شکستم در مقابل غرورت
- الینا تونسیتی باهاش حرف بزنی.

دست و پام رو گم کردم و گفتم: نه... نه اصلا ندیدمش...

نمی دونم چرا دروغ گفتم! وای دیگه کاری که شده.

بابا کمی مشکوک نگاهم کرد و بدون حرف بلند شد.

نمی خواد بقیه ی ظرف ها رو بشوری بزار برای بعد. برو کمی استراحت کن. نهار هم از بیرون سفارش می دم.

لعنت به من... لعنت به این دل صاحب مردم. چرا دروغ گفتم! چرا؟ می خوام چه غلطی بکنم. اون که اصلا روی دیدن من رو نداره. حتی حاضر نیست حرف هام رو بشنوه. اون وقت با چه اعتماد به نفسی می خوام خودم رو نشون بدم. با کدام اندام... با کدام قد و قواره؟ من چه اعتمادی دارم. منتظر هستم با چند بار دیدار، اونم به زور بگه دوست دارم؟ چه دوست داشتنی. عمرا من رو بخواد. باید هر طور شده پا روی دلم بزارم. نباید بیشتر از این خار و خفیف بشم. نباید بزارم تحقیرم کنه. نباید با دلی که بی دلیل براش تپید به دروغ، اونم به بابام متوسل بشم.

هر کاری کردم، هر چه قدر با خودم کلنجار رفتم تو این یک هفته نشد که نشد. به جای مغزم قلبم بود که فرمان می داد.

وقتی خودم رو جلوی خونه اش دیدم احساس ضعف بهم دست داد و خواستم برگردم. چند قدم برنداشته بودم که با صدای کسی که اسمم رو صدا زد ایستادم.

- الینا خانم...

با تلفظ دوباره اش صدای رسول رو شناختم.

برگشتم و با لبخند عمیقش مواجه شدم.

- سلام. شما کجا!... این جا کجا!؟

- سلام. راستش اومده بودم چیزی رو برای علی آقا مطرح کنم که پشیمون شدم.

سرش رو با ناراحتی انداخت پایین و گفت: می دونم. من در جریانم. ولی خواهش می کنم شما پا پس نکشید. علی درسته خیلی یک دنده ست... ولی می دونم قلبش پاکه، مهربونه، هیچ کینه ای در دلش نیست.

غرور شکستم در مقابل غرورت
- ولی اون به حرف هام گوش نمی ده. اصلا حاضر نشد تو زندان ملاقاتم کنه.

سریع و هول زده گفت:

- می دونم. می دونم. من به شما ایمان دارم. شما می تونید کاری بکنید. خواهش می کنم نزارید دیر بشه و کار از کار بگذره.

با ترس پرسیدم: چه طور مگه! می خواد کاری کنه؟...

- نمی دونم. من بابات رو دیدم، کم و بیش، بخشی از ماجرا رو برام تعریف کرد. فهمیدم بابات بی گناهی. وای علی رو نمی تونم قانع کنم. نمی دونم می خواد چی کار کنه. ولی مطمئنم یک نقشه ای داره... ساکت ننشسته.

از این حرف پشتم لرزید. نکنه کار احمقانه ای ازش سر بزنه!

- الان من منتظرم بیاد بیرون. داریم می ریم دیدن خاله تو سالمندان. یعنی مادر علی. من می رم اون ور تا نبینه با تو حرف زدم. ببینم چی کار می کنی.

گفت و سریع ازم دور شد. با دور شدن رسول علی هم از در خارج شد. این بار درست روبه روی در ایستاده بودم.

تا قدم اول رو گذاشت بیرون نگاهش تو نگاهم گره خورد. با تعجب داشت آنالیزم می کرد. منم داشتم به تیپ امروزش که شلوار کتان قهوه ای با پالتوی چرم قهوه ای سوخته بود، نگاه می کردم.

بههم نزدیک شد.

- باز که پیدات شد.

از این لحنش که تحقیر و مسخره توش بیداد می کرد، غم عالم نشست تو صدام.

- باید به حرف هام گوش بدی.

بیانم به حدی غمگین و آرام بود که جا خورد.

جا خوردنش رو از رنگ چشماش و تغییر حالت چهره اش فهمیدم.

مثل من صداس به غم داشت.

غرور شکستم در مقابل غرورت

– اگه نخوام بشنوم.

با بغضی که بدون اجازه راه گلویم را بست گفتم: تحقیرم کردی... به خاطر غرورت، غرورم رو شکستم. به خاطر تو به بابام دروغ گفتم. از زندگیم زدم تا مثل من اشتباه نکنی.

سرم که پایین بود رو بالا آوردم و دوختم به چشم های رنگ شیش که مثل چشم های من لرزان بودند.

ادامه دادم.

– می خواستم با تمام جزئیات بشنوی... ولی دیگه نمی تونم. دیگه قادر به شنیدن توهین نیستم. من به جز تو، تو این بیست سال، از کسی توهین نشنیدم. خورد نشدم. نشکستم. ولی بد جور شکستیم، خیلی هم بد.

فقط این رو بدون نه بابای من مقصر بود نه بابای تو. مقصر اصلی دوست های پدرت بودند که قولش زدند. به جای پدرت نقشه ی قتل مادرم رو صادر کردند. بابات هم فکر کرد مقصر خودشه توی زندان سخته کرد مرد. بابام فقط زمینی که حق پدر شش دختر بی گناه بود رو به دستش رسوند. همین.

دیگه داشتم خفه می شدم. به زور جلوی خودم رو گرفته بودم تا اشک نریزم. تا بیشتر از این خورد نشم. به پاهام قدرت دادم و از جلوی چشمای غمگینش گذشتم.

این بار اون بود که از پشت سر داشت به رفتنم نگاه می کرد. اصلا حالم دست خودم نبود. نمی دونم چند چهار راه، چند خیابان رو، پیاده رد کردم که کرخت شدن پاهام رو از سرما احساس کردم. دستی برای تاکسی بلند کردم و سوار شدم. حتی چشمه ی اشکم هم یخ بسته بود.

به زور خودم رو رسوندم خونه. چند روز تب لرز امانم رو برید. دکترها هم هر کاری می کردند تبم قطع نمی شد. آخر سر بیمارستان بستریم کردند.

خودم خوب می دونستم تب عصبیه، نه تب سرما خوردگی. چون دیگه هیچ بهانه و راهی برای دیدن علی برام نمونده بود.

هر روز بعد دانشگاه ریما و ریحانه و فرهان بالا سرم بودند. دیگه با این دو هفته تعطیلی حتم داشتم از دانشگاه می افتم و باید دوباره سال بعد شرکت کنم.

– ریما دیگه ترکیدم. دیگه نمی تونم بخورم.

غرور شکستم در مقابل غرورت

ریما با چنگال آناناس دیگه ای جلوی دهانم گرفت و گفت: فقط این یک قاچ رو باز کن.

سرم رو به طرف چپ و راست تکون می دادم که بس کنه. شکر ریحان به دادم رسید.

- بده ببینم... زحمت اون یک قاچ رو هم خودم می کشم.

چنگال رو از دست ریما کشید و گذاشت دهنش. به بد و بیراه گفتن های ریما هم گوش نداد.

- الی فردا مرخصی، فقط دو روز بهت فرست می دم تو خونه استراحت کنی، بعدش می ریم خرید عید.

ریحان با ذوق گفت: آره الی... ریکا جون راست می گه، سه هفته مونده واسه سال تحویل.

ریما شیرجه زد طرف ریحان

ریحان به مرگ خودم، اگه یک بار دیگه... فقط یک بار دیگه ریکا صدام کنی... می زنم فک مکت رو ناقص می کنم
ها...

خنده اومد رو لبهام

- ریحان اون تیکه کلام مختصه خودمه... ریکا جونم رو اذیت نکن.

- ای تو روحت ریحانه، به زور از یادش رفته بود.

پرستاری در و باز کرد و با ابروهای گره زده پرسید: این جا چه خبره دخترا؟!... نکنه با عروسی اشتباه گرفتین.

ریحانه با شیطننت گفت: معذرت می خوااییم خانم پرستار. این مریض ما کمی شطونی می کرد، خواستیم ادبش کنیم.

پرستار که هم سن مادر ریما، حدودا چهل ساله می شد، سری تکون داد و رفت بیرون.

دیگه باید همه چیز رو از یاد می بردم. باید می شدم همون الی هشت ماه قبل. شرور و شیطون.

بلاخره روز ترخیص من از بیمارستان رسید. به کمک خاله لباس های بیمارستان رو، با پالتو و شال تعویض کردم. بابا و فرهان هم رفته بودند کارهای ترخیص رو انجام بدن.

- دختر یک بار دزدیده شدن، حالا هم مریضیت بچه ام رو دق داد.

غرور شکستم در مقابل غرورت
- چرا خاله!... هاله یعنی این قدر من و دوست داره؟

با دستش یواش کوبید رو بازوم و گفت: دختر تو هم خنگ بودی و ما نمی دونستیم. هاله رو نمی گم که... فرهان رو می گم که داره از دستت آب می شه.

- فرهان!؟

-آره عروسکم.

- خاله منم خیلی دوش دارم.

خاله نیشگونی از گونه ام گرفت و گفت: ای ناqlا پس همه چیز حله.

بلند شو کفشات رو بپوش که الان کارشون تموم شده.

وقتی پام به حیاط بیمارستان رسید با باریدن دونه های ریز ریز برف نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه رو استشمام کردم.

خاله و من پشت ماشین ما نشستیم و بابا هم رانندگی می کرد. فرهان هم دنبال ماشین ما، با ماشین خودش راه افتاد.

خاله پالتوم رو از تنم خارج کرد و مجبورم کرد روی مبل سه نفره ی بزرگ دراز بکشم. از اتاقم روسری نازک با پتو مسافرتی آورد. شالم رو با روسری عوض کرد و روم رو با پتو کشید.

- خاله بهتر نبود اول یک دوش می گرفتم؟ بوی بیمارستان می دم.

-نه خاله دورت بگرده... الان نه. ب زار حالت خوبه خوب بشه، فردا صبح دوش می گیری.

- خاله هاله دیر نکرد؟

- کلاس فوق العاده داره ساعت پنج میاد؟

بابا از بیرون برای نهار سفارش چلو کباب داد.

- الینا جان سماق ندارین؟

- غرور شکستم در مقابل غرورت
- چرا خاله داریم. طرف گاز، سمت چپ، کشوی دومی.
- مگه کنار غذاها سماق نداشتن؟
- نه عزیزم مثل این که یادشون رفته. پاشو بیا تا سرد نشده.
- بلند شدم که همزمان با من فرهان دست و صورت شسته از سرویس اومد بیرون.
- خوبی الینا؟ می خوای غذات رو بیارم همین جا؟...
- خیلی بهترم فرهان. لازم نیست بیاری منم کنار شما می خورم. تنهایی نمی چسبه.
- خاله نگاه خاص و پر از معنا به من و فرهان که داشتیم وارد آشپزخانه می شدیم انداخت.
- وارد آشپزخانه خانه که شدیم بابا صندلی کناریش رو عقب کشید.
- بیا دخترم. بشین. خاله ات رو هم به زحمت انداختیم.
- این حرف رو نزنین که ناراحت می شم. الینا هم مثل دختر خودمه.
- خاله رو به من گفت: الینا سوپ برات مفیدتره. سوپ بیشتر بخور.
- چشم خاله.
- باز هم جمع کردن میز و شستن ظرفها به عهده ی خاله افتاد.
- با پرستاری و رسیدگی بابا و خاله خیلی بهتر شدم.
- امروز از صبح درگیر دانشگاه بودم. سه تا از امتحاناتم رو یک جا دادم. بابا اومد و با مسئولین دانشگاه صحبت کرد.
- بعد دیدن مدارک بیمارستان، به خاطر تیز هوش بودنم، قبول کردند که امتحاناتم رو بدم.
- سه تایی داشتیم از خیابان رد می شدیم که با رسول رو دررو شدیم.
- سلام الینا خانم. خدا بد نده بهتری؟
- ریحانه بهم فرست نداد ویک قدم به جلو برداشت و رو به رسول تندی کرد

غرور شکستم در مقابل غرورت

- می توئم بیرسم، شما....

لبخند محوی نشست روی لبهای رسول

بازوی ریحانه رو گرفتم و گفتم: ریحانه جان، آشنا هستند.

ریحانه عذر خواهی زیر لبی کرد و عقب کشید.

- سلام آقا رسول. شما... این جا!؟

- می خواستم باهاتون حرف بزنم.

قلبم باز هم ساز بی قراری زد. رسول به غیر این که درمورد علی حرف بزنه چه کار دیگه ای می تونست داشته باشه.

- بفرمایید گوش می دم.

به ریما و ریحانه نگاه کرد و گفت: اگه امکانش باشه، تنهایی صحبت کنیم بهتره.

رو به قیافه های متعجب ریما و ریحانه گفتم: بچه ها شما تا برسین دم محله من خودم رو می رسونم.

رسول با دست به ماشین سفید ریو، اشاره کرد و گفت: می شه داخل ماشین حرف بزنیم؟ اینجا سر پا، جلوی مردم خوبیت نداره.

بدون مخالفت به طرف ماشین رفتم و صندلی جلو جا گرفتم. رسول هم پشت فرمان نشست ولی حرکت نکرد.

بدون این که من حرفی بزنم شروع کرد صحبت کردن.

اون روز که دم خونه علی باهانش حرف زدی و رفتی، تا سوار تاکسی بشی علی دنبال اوامد. منم با ماشین دنبال علی. اصلا حواست به دو رو برت نبود.

علی رو به زور سوار ماشین کردم. سیگار پشت سیگار کشید و دم نزد. آخر سر طاقت نیاوردم و سرش داد زدم. هر چی از دهنم در می اوامد برای اولین بار تو زندگیم بارش کردم. اونم اولین بار بود که لام تا کام حرفی نزد و شنید.

علی خاطرتون رو خیلی می خواد.

با این حرف رسول خون تو بدنم یخ بست. منجمد شد. قلبم از کار ایستاد. امکان نداشت باورم نمی شد.

غرور شکستم در مقابل غرورت

علی از همون روز که شما سن واقعی تون رو گفتین و علی گم و گور شد، رفتم دنبالش.

می دونی اون روز چی شنیدم؟ مثل دیونه ها مدام تکرار کرد اون بیست سالشه... بچه نیست... بزرگه...

منم خیلی جا خوردم. ولی بعد این که برگشت و هر ثانیه بهم گوش زد کرد مراقب رفتارم باشم و بهت نزدیک نشم، شصتم خبردار شد، علی غد ما دلش سریده.

هر بار که بهش می گفتمی عمو... نمی دونی چه حالی می شد. حتی نمی تونی تصور کنی چه طور قهقهه می زد. من که از وقتی باباش مرد، خندیدنش رو ندیدم چه برسه به قهقهه زدن. وقتی باهات تندی می کرد می گفتم شاید اشتباه کردم.

کمی شیشه سمت خودم رو پائین کشیدم این بار داشتم آتیش می گرفتم. بدن ضعیف و مریضم یک جا گنجایش این حرف ها رو نداشت.

- تا این که دستگیر شدیم و علی همه چیز رو گردن گرفت. ما تبرعه شدیم و اون حبس کشید.

ناصر رو باباش از دیدن من و علی منع کرد و گفت دیگه حق نداره ما رو ببینه. فقط من بودم که هر روز به ملاقات علی می رفتم.

هر بار که ملاقاتش رفتم، نمی دونی با چه اعتماد به نفسی برام تعریف می کرد که میری زندان ولی اون حاضر نمی شه ببینت. چند بار بهش توپیدم که چرا اذیتت می کنه. می دونی چی گفت؟

گفت اگه اذیت بشه نمیاره. اون هر طور شده من رو می ببینه. چون از من مغرور تره، حرفش دوتا نمی شه. گفته هر طور شده باهات حرف می زنم، یعنی می زنه. این غرورش رو دوست دارم.

می خواستم سر رسول داد بزنم. های های گریه کنم. بگم بس کن... چرا این حرف ها رو می زنی؟ چرا دلم رو از اینی که هست خون تر می کنی؟ اگه من رو می خواد پس چرا جلو نمیاد؟ چرا دهن باز نمی کنه؟ چرا زجرم می ده؟

- تا این که آزاد شد. رفتم دیدنش دیدم تو دلش عروسیه پرسیدم: چی شده علی؟

گفت: نمی دونی رسول... اون وروجک صبح وقتی می خواستم برم دیدن مامان، دم در سر راهم سبز شد.

فهمیدم تورو می گه. چون چند باری از این تیکه کلام استفاده کرده بود.

غرور شکستم در مقابل غرورت
گفتم: خوب علی! چی شد؟ حرف هاش رو زد؟

با خنده گفت: نه نداشتیم.

داد زدم: چرا الاغ... چرا مردم رو الاف می کنی؟... گناه داره.

می دونی چی گفت؟ باز خودم می گم.

گفت: اگه حرف هاش رو می زد دیگه نمی دیدمش. خودش گفت حرف هام رو می زنم و می رم و دیگه من رو نمی بینن. منم که این رو نمی خوام. پس فرست ندادم حرف بزنه تا دوباره برگرده. تا عمر دارم باز هم اجازه نمی دم حرف بزنه، تا شاید هر روز سر راهم سبز بشه.

سررش داد زدم هوار کشیدم

علی تو دیونه ای... نفهمی... با رنج دادنش بد می کنی... خیلی بد. اگه می خواهیش رو در رو حرف بزنی. اعتراف کن. اصلا برو خواستگاریش. چرا موش می دوونی؟ چرا بچه بازی در میاری.

چشماش به خون نشستند. سرم فریاد کشید: احمق تویی، نه من. عوضی من گروگان گرفته بودمش. اذیتش کردم. آزردمش. با چه رویی باهاش حرف بزنی. اصلا چه طوری با پدرش رو به رو شوم. نمی گه با چه رویی اومدی؟... نمی گه تو دزد دخترم بودی و می خواستی انتقام بگیری، چه طور شد اومدی خواستگاری؟...

به زور آرومش کردم. دیدم حق داره.

تا این که اون روز تو رو ترسوندم و گفتم علی باز هم نقشه انتقام می کشه. تا زود حرف بزنی. تا علی به خودش بیاد. ولی همه چیز به هم ریخت. تو مریض شدی و افتادی بیمارستان. علی هر روز تا صبح، صبح تا شب دم در بیمارستان کشیک کشید و دعا کرد. دو بار هم دزدکی، شبانه وقت خواب اومد بالا و با پول دادن به پرستارها، بدون این که خودش بفهمی، ملاقات کرد.

الان هم من این جام تا کاری کنم دوباره رو در رو بشین. کاری کنم از خر شیطون بیاد پایین.

می خوام ترتیب یک کوه، یا مسافرت، یا چه بدونم خرید بدم، تا باهاش رو به رو شی. می دونم تو هم بهش بی میل نیستی و خاطرش رو می خوای. پس خودت هم کمک کن.

غرور شکستم در مقابل غرورت
شماره موبایل رو روی یک کارت نوشت و داد دستم.

- این شماره من. باهام تماس بگیر. خواهش می کنم... به خاطر علی... به خاطر دل خودت... نزار دیر بشه. نزار
پشیمون بشین.

خواستم پیاده بشم که گفت: بشین تا دم محله اتون برسون هوا سرده.

بی حرف دوباره تکیه دادم به صندلی و رسول حرکت کرد. مثل آدم آهنی رفتار می کردم. لال شده بودم. باور این
حرف ها برام خیلی سخت بود.

واقعا دوستای خوبی دارین.

با حرف رسول به بیرون نگاه کردم. ریما و ریحانه داشتند دم محله قدم رو می رفتند. و از سرما دستاشون رو به هم
می مالیدن.

تونستم به زور لب از لب باز کنم.

- آره واقعا گردنم حق خواهری دارند. با اجازه. خدا نگهدار.

- الینا خانم من منتظر تماستون هستم. یادتون نره.

دیگه حرفی نزددم و پیاده شدم.

ریما با دیدنم سریع خودش رو بهم رسوند.

- پس کجایی الی؟... کم کم داشتم از اومدن، نا امید می شدم.

- آره الی داشتیم می اومدیم دنبالت.

- نگران نباشید بچه ها... خوبم. بریم خونه ما، بابام دیر میاد. باید حرف بزنینم.

به خونه ها شون خبر دادند و رفتیم خونه ما.

من که حال نداشتم ریما چایی دم کردو آورد.

شروع کردم تعریف کردن کل ماجرا. از دزدیده شدنم و همکاری کردنم با علی. تا به امروز و حرف های رسول.

غرور شکستم در مقابل غرورت
وقتی چشم باز کردم دیدم ریحانه و ریما مثل ابر بهاری دارن گریه می کنند.

- شما دیگه چتونه؟! -

ریحانه بینیش رو بالا کشید و گفت: خودت چته.

دستم رو به طرف صورتتم بردم. من کی گریه کرده بودم!

- الی حالا می خوای چی کار کنی؟ -

- نمی دونم ریما! نه می تونم فراموشش کنم. نه کاری از دستم بر میاد.

- به حرف اون پسره گوش کن.

- رسول رو می گی ریحان؟! ...

- نمی دونم همون که داشتی باهاش حرف می زدی!

- آره. اسمش رسوله، پسر خاله ی علی.

ریما هیجان زده گفت: الی باهاش تماس بگیر... بگو فردا می ریم خرید عید، اونا هم بیان. اون جا همدیگه رو مثلا
اتفاقی ببینید.

- نه ریما... الان نه.

ریحانه پرسید: پس کی! تو که عاشقشی، پس چرا دست دست می کنی؟! ...

- الان خجالت می کشم. نمی گن ببین چه قدر هول بود.

- راست می گه ریحان. بزار شب براش پیام بفرسته. این جوری بهتره.

ریحانه دستاش رو به هم کوبید

- آخ جون... فردا چه شود. رآیس گروگان گیر، عاشق گروگاننش. دیدن چهره ی این عاشق معشوق دیدن داره.

غرور شکستم در مقابل غرورت
ریما هم بلند شد و گری به کمرش داد و گفت: بادا بادا مبارک بادا. عروسی دختر مغرور با پسر لجباز. اونم چه
عروسی... غرور در برابر غرور چه شود... ببینیم کی این غرور رو می شکنه.

ریحانه با صدای بلند داشت غش می کرد.

شب با دستای لرزان به رسول پیام فرستادم.

سلام. فردا میریم خرید عید. الینا.

ده دقیقه گذشت ولی جوابی نیامد. چند بار موبایلم و شماره رو چک کردم که اشتباه نکرده باشم. داشتم از دلهره
می مردم که بالاخره پیام فرستاد.

سلام الینا خانم. ببخشید دستم بند بود ندیدم. حتما میاییم. اگه امکانش هست طبقه پایین پاساژ باشین که لباس
مردانه هم باشه.

سریع نوشتم. حتما. پس شب بخیر.

نوشت شب شما بخیر. فردا می بینمتون.

سریع تل رو باز کردم. همیشه خدا ریما و ریحانه آنلاین بودند.

نوشتم به آقا رسول پیام زدم. فردا صبح پاساژ... طبقه پایین منتظر مونه.

برای هر دو تا هم زمان ارسال کردم.

شکلک های غش و ضعف فرستادند. ریما شکل عروس دامادی که داماد پای عروس افتاده بود و زار می زد فرستاد.

داشت صدای خندم بلند می شد که دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدام بیرون نره و بابا رو بیدار نکنه.

تا صبح این پهلوی و اون پهلوی کردم اصلا خوابم نمی گرفت. همش نگران عکس العمل علی بودم.

نکنه جلوی بچه ها خردم کنه.

کمی آرایش ملایم کردم. بارانی سیاه رنگ رو با شال سفید سرم انداختم.

بابا خم شده بود روی میز و داشت پرونده هاش رو نگاه می کرد.

غرور شکستم در مقابل غرورت

- بابا...

سرش رو بلند کرد و عینکش رو از چشماش برداشت.

- جان دلم.

- من با دخترا میرم خرید.

- پول داری؟

-بله بابا کارت بانکیم همراهمه.

- باز هم اگه کم آوردی تماس بگیر بریزم حسابت.

رفتم طرفش و خم شدم گونه اش رو بوسیدم و کمر راست کردم.

- قربونت برم بابا... به حد کافی پول هست.

- پس برو خدا به همراهات. مراقب خودت باش.

-خداحافظ

ریما و ریحانه دم محله منتظرم بودند. با دیدنم ریما سوتی زد و گفت: چه کردی... پسر مردم تو همون بار اول که به

دست و پات می افته که هیچ... غرور رو دیگه کجای دلش بزاره.

با لبخند گفتم: بس کن ریکا...

غرید: به جون خودم الی، جلوی اونا به این اسم صدام بزنی همون جا خفه ات می کنم. گفته باشم.

- پس تو هم سر به سرم نمی زاری که هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

- باشه دخترا راه بیفتیم دیر شد.

به قیافه در هم بر هم ریحانه نگاه کردم و گفتم: ریحان تو هم هواست باشه ها...

-باشه... بیا.

غرور شکستم در مقابل غرورت
به پاساژ مورد نظر رسیدیم و رفتیم طبقه پایین.

داشتیم زیر چشمی همه جا رو دید می زدم ولی خبری ازشون نبود.

باز هم چشم چرخوندم که با دیدنش جلوی بوتیک کت و شلوار، قلبم تالاپ تلوپ شروع کرد به تپیدن.

رسول متوجه ما شد و چشمکی زد.

با پرخاش کردن علی دوباره به علی نگاه کرد.

درست پشت سر ما بودند و به خوبی صدایش رو شنیدم.

- رسول به مرگ خودم می زارم می رم ها... زود باش هر کوفتی می خوام انتخاب کن. یک ساعته من رو علاف خودت کردی.

رسول سریع گفت: باشه بابا اعصاب... چرا می زنی خوب؟ یک بار تو عمرت با من اومدی خرید ببینم می تونی از دماغمون در بیاری.

- زود باشه کارت برس.

رسول روش رو برگردوند و گفت: واه واه... بد دهن و بد اخلاق.

علی برگشت با اعصابانیت حرفی بزنه که با من چشم تو چشم شد. منم مثلاً نمی دونستم اونا اونجاست. مثل منگل ها زل زده بودم بهش که با صدای رسول به خودم اومدم.

- به به الینا خانم مشتاق دیدار... شما هم این جایی.

به ما نزدیک شد.

پاساژ هم دم عیدی خیلی شلوغ بود همه در تکاپوی خرید کردن بودند.

با چشمکی که زد به زور لبخند زدم و گفتم: سلام. اومده بودیم خرید.

ریحانه و ریما هم سلام دادند که من شروع کردم به معارفه.

- ایشون ریما و ایشون هم ریحانه دوستای عزیز من. بچه ها ایشون هم آقا رسول یکی از آشنایان.

غرور شکستم در مقابل غرورت

زیر چشمی علی رو نگاه کردم. مثل مجسمه ایستاده بود و نگاهش رو ازم نمی گرفت.

رسول با خنده گفت: خوشبختم دخترا. با انگشت به علی که کمی دورتر خشکش زده بود اشاره کرد و گفت: و اوشون
علی آقا پسر خالم.

از لفظ اوشون، ریما و ریحانه خندیدند. ولی من نتونستم حتی یک لبخند بزنم.

دلم بد جووری بی قراری می کرد. باز هم ته ریش در آورده بود. درست مثل روزی که جلوی دادگاه دیدمش.

رسول برگشت طرف علی

علی داداش نمی خوای افتخار آشنایی بدی؟

علی با مکث کوتاهی به طرف ما قدم برداشت و سلام کرد.

مردم از مابین، ما که ایستاده بودیم می گذشتند و بعضی ها هم خیلی بد نگاهمون می کردند که چرا وسط پاساژ
جلوی راهشون رو گرفتیم.

ریما و ریحانه جوآب سلام علی رو دادند ولی من سرم رو انداختم پایین و جواب ندادم.

باز هم رسول بود که همه رو به راه افتادن دعوت کرد.

- بچه ها جلوی راه مردم رو گرفتیم بریم بیرون.

علی با تعجب پرسید: مگه تو نمی خواستی کت شلوار بخری! پس چی شد؟

رسول سرش رو خاروند و گفت: هواس برای آدم نمی زاری که...

علی چشمش گرد شد. ولی رسول اعتنایی بهش نکرد و راهش رو به سمت بوتیک کت و شلواری کشوند. و گفت:
دخترا شما هم بیاین نظر بدین ببینم.

طوری خودمانی حرفش رو بیان کرد که خود به خود پشت سرش راه افتادیم.

علی درست پشت سر من راه می رفت. منم از این نزدیکی داشتم قالب تهی می بستم. اول رسول و بعد پشت سرش
دخترا وارد بوتیک شدند. منم نزدیک در بوتیک رسیدم که صدای آرومش رو درست کنار گوشم شنیدم.

غرور شکستم در مقابل غرورت

- خوبی... بهتر شدی؟

پاهام سست شدند و چسبیدن زمین. گوشم داشت حتی از زیر شال گز گز می کرد.

نتونستم برگردم و نگاهش کنم. بی حرف به هر جان کدنی که بود وارد بوتیک شدم. از گونه هام آتیش می زد بیرون. مطمئن بودم سرخ شدم.

علی داخل نیومد بیرون ایستاد.

رسول لب پائینیش رو با حالت با مزه ای کج کرد و یواش گفت: نپسندیدم. بریم.

رو کرد به صاحب بوتیک و با یک ببخشید، از اونجا خارج شدیم.

- چی شد خریدی.

- نه داداش من. مگه به این راحتی. اندازه من نداشتند.

علی زیر لب گفت: برای این که گامبویی. صد بار بهت می گم کم بخور. داری می ترکی بدبخت.

حرفهای علی رو من شنیدم ولی دخترا جلوتر بودند.

رسول صداش رو انداخت پس کله اش.

- نه که خودت مانکنی. بدبخت، لاغر مردنی هم شد مرد... مرد باید مثل من آب بره زیر پوستش. هیکل رو ببین... شیری هستم واسه خودم.

- آره مرگ خودت... به تلبه آب بیشتر شبیه هستی تا شیر.

رسول با چشم های ریز شده و حالت بامزه ای گفت: علی می بینم که نطق باز شده داری بلبل زبونی می کنی.

علی بازوی رسول رو گرفت و کشید

- راه بیفت تا گردنت رو همین جا نشکستم.

ریحانه و ریما به بحث این دوتا هرهر و کرکر راه انداخته بودند.

غرور شکستم در مقابل غرورت

ولی من فکر می‌کنم پیش رفتار ضد و نقیض علی بود. به این که چرا اون حرف رو زده! چرا باز می‌خواد با دلم بازی کنه! چرا رک و راست نیست باهام؟ من که چند بار جلوش شکستم! اگه واقعا گفته‌های رسول درسته و من رو دوست داره... پس چرا نمی‌خواد برای من یک قدم برداره؟

دیدن یک شاسخین خیلی بزرگ جلوی ویتترین. از فکر و خیال خارجم کرد.

جا و مکان فراموشم شد و با ذوق گفتم: ببین ریحان خیلی نازه... درست شبیه تویه. بخرمش؟

وقتی جوابی نشنیدم. برگشتم پشت سرم. به غیر از علی که با لبخند محوی نگاهم می‌کرد کس دیگه ای نبود.

- اخیانا اون هم قد و گواره ی شما نیست... خانم کوچولو؟

از مسخره کردنش هم خوشحال بودم هم عصبانی.

ولی شدم الینای زبون دراز

- چرا اتفاقا عمو... به خاطر اونه که خیلی خواستنی هست.

از قصد عمو رو کش دادم

- در ضمن نی گلیون بودن دیگه از مد افتاده. الان چاق تپل بیشتر مده.

شلیک خندش رفت هوا.

همه از دورو اطراف داشتند نگاهمون می‌کردند که سریع گوشه ی کت اسپرتش رو گرفتم و تکونش دادم.

- یواش آبرومون رفت.

به زور خودش رو کنترل کرد.

- این زبون رو نداشتی چی کار می‌کردی؟

هیچی با ایما و اشاره حرف می‌زدم.

خواست دوباره بخنده که گفتم: عمو مواظب خنده هات باش ها... آبرو واسمون نداشتی.

غرور شکستم در مقابل غرورت

خنده اش قطع شد با صدای مست کننده ای گفت: این عمو گفتن هات من و کشته.

از خود بی خود شدم. زبونم بند اومد. خیلی بی جنبه بودم که با یک حرف ساده دست و پام رو گم می کردم. ولی
دیگه چی کار کنم، کار کار دله.

دستپاچه به دورو برم نگاه کردم

- پس بچه ها کجا رفتن؟

- نترس همراه رسول کیفشون کوکه.

زیر لبی با خودم گفتم: آره واقعا... کاش یک زره یاد می گرفتی.

- وروجک شنیدم چی گفتی ها...

شونه ای بالا انداختم

- خوب بشنو... چی کار کنم. حرف حق تلخه.

- بچه کم زبون بریز ها... و گرنه...

- وای ترسیدم عمو...

دیگه داشت آتیش می گرفت. این رو از حالت صورت سرخ شده اش فهمیدم.

با صدای زنگ موبایلم به بحث خاتمه دادم و گوشی رو از کیفم کشیدم بیرون. با دیدن اسم زرافه، که من فرهان
بدبخت رو تو مخاطبینم زرافه سیو کرده بودم، لبخند زدم.

- به به آقا فرهان... خوبی؟

- سلام الینا خانم، چه عجب صدای شاد شما ما رو مسرور کرد.

- کم لطفی می کنی آقا... من همیشه پر انرژی ام.

- بر منکرش لعنت. شکر خدا. همیشه شاد باشی.

غرور شکستم در مقابل غرورت

- مرسی...

- حالا کجا تشریف داری خانم کوتوله؟

- ا- فرهان باز شروع کردی؟

پشت تلفن قهقهه زد که کمی گوشی رو از گوشم فاصله دادم.

دوباره صدایش اومد.

- حالا... کجایی؟

چشم چرخوندم تا جوابش رو بدم که با دیدن صورت سرخ شده و فک منقبض شده علی جا خوردم. و لبخند از روی لبام پر کشید.

تا نگاهم رو دید با گام های بلند ازم دور شد. روی پله ها از دیدم ناپدید شد.

صدای الو... الو... گفتن فرهان من و به خودم آورد و فوراً گفتم: فرهان من اومدم خرید با بچه ها. بعداً باهات تماس می گیرم.

فرست خدا حافظی رو هم بهش ندادم و تماس رو قطع کردم.

زود با ریما تماس گرفتم.

- ریما شما ها کجاییں؟...

- طبقه بالا چی شده الی؟

- هیچی، زود بیایین پایین ببینم.

فرست ندادم سوال پیچم کنه.

اصلاً نفهمیدم علی کجا رفت! چرا اون طوری رفت! یعنی چی شده بود!؟

کنار پله برقی ها منتظر دخترا ایستادم.

غرور شکستم در مقابل غرورت
ریما وقتی من رو تنها دید تعجب کرد.

- الی چرا تنهایی! پس علی آقا کجاست؟

- نمی دونم گذاشت رفت.

- چییی!...

- آقا رسول گفتم که گذاشت رفت.

سریع موبایلش رو در آورد و با علی تماس گرفت.

با صدای فریاد علی پشت گوشی که صدایش به ما هم می رسید رنگ رسول پرید و با لکنت پرسید.

- علی... داداش...

باز هم فریاد علی باعث شد رسول کمی از ما فاصله بگیره.

هر سه چشم شده بودیم و به رسول نگاه می کردیم. تند تند دستش رو تکیه می داد و حرف می زد.

چند دقیقه طول کشید تا صحبتش تمام شود. با صورتی برافروخته برگشت پیش ما.

قبل از من ریحانه پرسید: چی شده بود آقا رسول!؟

رسول دستی به صورتش کشید و گفت: من یادم رفت یک موضوعی رو از الینا خانم بپرسم.

با تعجب گفتم: چی رو!؟

- شما عاشق پسر خاله اتون هستین؟

چشم هام گرد شدند

- چی دارین می گین آقا رسول!...

- خواهشا جواب سوال من رو بدین؟

- خوب معلومه که نه... این چه حرفیه! فرهان مثل داداش منه.

غرور شکستم در مقابل غرورت
نفسش رو صدا دار بیرون فرستاد.

علی پاک زده به سرش. می گه جلوی من داشت با عشقش دل می گرفت و قلوه می داد. تو من رو از قصد برده بودی
عذابم بدی.

کمی نزدیک شدم و گفتم: اصلا درک نمی کنم! این حرف ها دیگه چیه می زنید؟...

مثل این که شما ویلا که بودین نا خواسته به علی گفتین عاشق فرهانم. اون هم چند باری، بعد آزاد شدنش، شما رو
دورا دور، وقتی از دانشگاه می اومدید، دیده و این باعث سوء تفاهمش شده. الان هم که باهاش صمیمی حرف زدین
فکر کرده عاشق پسر خاله اتون هستین. الینا خانم علی خیلی داغون بود خیلی... داشت پشت تلفن خودش رو خفه
می کرد.

داشت اشکم در می اومد: آخه من از کجا می دونستم؟

- هیچی اشتباه از من بود. باید تو رو در جریان قرار می دادم. ولی باز هم نگران نباشید من درستش می کنم. شما
برید خرید هاتون رو بکنین منم برم دنبال این دیونه تا بلا ملا سر خودش نیاورده.

- فعلا دخترا...

- آقا رسول بی خبرمون نزاری؟

از ریحانه ممنون بودم که حرف دل من رو زد. اگه بی خبر می موندم می مردم.

با لبخند اطمینان بخشی دستش رو تکون داد رفت.

من دیگه دل دماغی برای خرید نداشتم

- بچه ها اگه ناراحت نمی شین بریم خونه، فردا میاییم خرید.

ریحانه گفت: منم دیگه ذوقم کور شد. بریم.

ریما هم براش شکلکی در آورد و گفت: آره باید هم کور بشه... دیگه کسی نیست که بگو بخند راه بندازی.

داشتم حرف ریما رو تو مغزم هجی می کردم که ریما دم گوشم گفت: زیاد به اون مغز نخودیت فشار نیار. منظورم
اینه که گامبو و بشکه خیلی به هم میان، مگه نه؟...

غرور شکستم در مقابل غرورت
ریحانه نیشگونی از بازوش گرفت که ریما هم شروع کرد نفرین کردن.

- الهی بی شوهر بمونی. دعا می کنم این گامبو هم منصرف بشه. بمونی و بیوسی.

تازه دو هزاریم افتاد منظورش رسول بود!

با چشم های ریز شده گفتم: مگه رسول چیزی گفت؟

- چیزی گفتن لازم نیست الی جون. نمی دونی چی کار می کرد!

یک قدم بر می داشت می گفت: ریحانه خانم این خوبه؟ دو قدم بر می داشت می گفت: ریحانه خانم رنگش چه
طوره؟ سه قدم بر می داشت وی گفت: ریحانه خانم این بهم میاد؟

منم که اون جا برگ چغندر تشریف داشتم.

ریحانه لبش رو گاز گرفت و یواش دم گوشم گفت: به حرف هاش گوش نکن. این داره چرند می گه.

ریما شنید

- صبر کن... چرند بودن و نبودنش رو فردا پس فردا نشونت می دم.

دست ریما رو گرفتم و گفتم: بس کنین. زود باشین بریم. همه ی مردم دارن بد جوری نگاهمون می کنند. الان با
خودشون می گن، می نشستین خونه هاتون حرف می زدین. مگه مرض داشتین اومدین پاساژ و راه ما رو هم سد
کردین.

از پاساژ خارج شدیم. حوصله مترو و راه پیاده نداشتیم.

ریما به تاکسی دست تگون داد. صندلی پشت تاکسی سمند نشستیم. طول مسیر رو هیچ کدوم حرفی نزدیم. همه
یک جورایی تو افکار خودمون غرق شده بودیم.

وقتی کلید انداختم و در رو باز کردم طفلکی بابا شوکه شد.

- الینا!... چه زود برگشتی! خرید کردی؟

کفش هایم رو در آوردم و گفتم: نه بابا ریحانه کار داشت موند واسه فردا.

غرور شکستم در مقابل غرورت
باز هم دروغ. باز هم مخفی کاری. خدا بگم چیکارت نکنه علی که باعثش تویی.

– باشه دخترم برو تو، چایی هم الان دم کردم. تازه دمه بخور. من جایی کار دارم. نهار هم منتظرم نباش شاید دیر برگشتم.

– باشه بابا برو... نگران منم نباش. خدا نگهدار.

– خداحافظ دخترم.

وقتی در بسته شد خودم رو ولو کردم روی مبل. حوصله لباس عوض کردن رو هم نداشتم.

تا شش بعد از ظهر منتظر خبری از رسول بودم. از نگرانی نتونستم نهار هم بخورم. بالاخره انتظار به پایان رسید و از رسول پیامی دریافت کردم.

– سلام الینا خانم. ببخشید دیر شد. تا الان به زور تونستم این پسره ی غد و لجباز دیونه رو قانع کنم. به جون شما نباشه، به جون خودم، ده کیلو وزن کم کردم. ولی آروم شد. باز هم درست شدنه بقییه کارها به عهده ی شماست. سه روز دیگه تو خونه ی سالمندان جشنی بر پا می شه. شما هم تشریف بیارین، هم از نزدیک مادر علی رو می بینی، هم یک فرست دوباره می شه براتون.

نوشتیم: سلام. حتما میاییم. از شما هم واقعا ممنونم.

فورا نوشت: خواهش زنداداش. به زودی جبران هم می کنی. یک شکلک خجالت با خنده فرستاد.

پس حدت ریما درست بود. رسول دلش پیش ریحانه گیر کرده.

تا نصف شب سر به سر ریحانه گذاشتم و خندیدم.

داشتم میز نهار رو جمع می کردم که تلفن خونه زنگ خورد. قبل از من بابا گوشی رو برداشت شروع کرد صحبت کردن.

صحبت های بابا خیلی طول کشید. دستمال رو پرت کردم روی کابینت و رفتم پذیرایی که بابا داشت با کسی که پشت خط بود خداحافظی می کرد.

– بابا کی بود پشت خط! صحبتتون یک ساعت شد.

غرور شکستم در مقابل غرورت

- خاله ات...

همان طور که روی مبل روبه رویش لم می دادم پرسیدم چی می گفت: می گفت شب میایم خواستگاری.

با جیغ بلندی، از روی مبل پریدم پایین

- چیییی؟!...

بابا ترسید

- چرا جیغ می زنی بچه!... زهره ترک شدم.

- چی شده بابا! خاله چی می گه؟

-می گه میایم خواستگاری، واسه فرهان.

باز هم با صدام بلند شد

- شما که نگفتین پایین؟!...

- چرا این طوری می کنی الینا! بشین ببینم! پس چی می گفتم؟

دستام رو تو هوا تکون دادم و با استرس قدم رو رفتم

- امکان نداره... اصلا...فرهان برادر منه... مگه می شه آدم با کسی که مثل داداشش دوشش داره ازدواج کنه.... نه نمی شه.

بابا هر دو بازویم رو گرفت و وادارم کرد به نشستن.

- الینا بس کن. هنوز که اتفاقی نیفتاده. اگه بیان هم می گی نه. چرا این جوری می کنی؟

-نه بابا. نمی شه. الان زنگ بزنین بگین نیان. بگین این چه حرفیه؟ بگین غیر ممکنه. فرهان برادر منه.

بابا تکونم داد

- باشه، باشه الینا بس کن.

غرور شکستم در مقابل غرورت
سریع از روی مبل بلند شدم که طفلکی بابا عقب عقب رفت. از روی میز تلفن بیسیم خونه رو چنگ زدم و تند تند
شماره ی خونه خاله رو گرفتم و دادم دست بابا.

- بابا زود حرف بزنین. بگین اصلا این موضوع امکان نداره.

- بابا که سلام کرد صدام رو خفه کردم و شروع کردم طول و عرض پذیرایی رو قدم زدن.

علی درست حدث زده بود. فرهان بی دلیل محبت نمی کرد. کارهاش بی دلیل نبود. خاله بی دلیل قربون صدقه ام
نمی رفت. حرف های تو بیمارستانش هم با نیت خاصی بود، من نفهم نفهمیدم. من بدون علی می میرم. من نمی توئم
به جز علی به کس دیگه ای فکر کنم.

با دست بابا که به سر شونه ام نشست ایستادم و سوالی نگاهش کردم؟

- خاله ات گفت چند روزی صبر می کنم. با الینا حرف بزنین. فرهان خاطرش رو خیلی می خواد. همین این که غریبه
نیست و پسر خاله اش. خودم هم الینا رو می بینم و حرف می زنم.

- من با خاله حرفی ندارم. چون پسر خاله ام... بهش به چشم برادر نگاه کردم. وگرنه باهاش حرف هم نمی زدم.

- دخترم خودت هر چی دلت رضا می ده، اونا رو بهش می گی. با حرف زدن من که نمی شه. خودت بزرگ شدی...
عادل و بالغی، خودت حرف هات رو به خاله ات بزنی. این طوری هم نکن. اجباری در کار نیست که خودت رو هلاک
می کنی.

- بابا می ترسم خاله اسرار کنه. من رو مجاب کنه. خجالت زده ام کنه حرفش رو بپذیرم.

- نترس به دلت رجوع کن. قلبت هر چی گفت همون می شه. زندگی با اجبار نمی شه. با رو در بایسی پایه ی محکمی
نداره.

با حرف هایش دلگرم شدم.

ولی یک دلهره، یک استرس، به دلهره های دیگه ام اضافه شد. از یک طرف فکر و خیال علی. از یک طرف هم فکر
فرهان، داشت از پا می آوردم.

صبح ریما و ریحانه اسرار کردند بریم خرید.

غرور شکستم در مقابل غرورت
خسته و کوفته از خرید، رفتیم کافی شاپ کنار پاساژ، تا یک کافه و کیک بزنیم به رگ.
الینا سفارش داد و نشست کنارمون.

با موزیک ملایم کافی شاپ و هوای مطلوبش خمار می شدم، اونم خمار خواب که تا صبح نخوابیده بودم. با نیشگون
ریز ریحان از پهلوم، خواستم بد و بیراه نثارش کنم که با چشم و ابرو به طرف در اشاره کرد.
با دیدن رسول و علی خواب از کلم پرید.

اینا اینجا چی کار می کنی! من که به رسول چیزی نگفتم!
فکرم رو بلند به زبون آوردم که ریما ریز ریز شروع کرد خندیدن.
به طرفش خم شدم.

- ریما به جان خودم راستش رو نگی، نه من نه تو.

شونه ای بالا انداخت و گفت: به جون مامانم ریحان گوشیت رو صبح که رفتی دستشویی کش رفت و به آقا رسول
پیام داد. من تقصیری ندارم.
تو دلم براش خط و نشون کشیدم.

صبح وقتی از خونه خارج می شدم عجله کردم و نرفتم دستشویی. برای همین موقعی که منتظر ریما بودیم تا آماده
بشه، خونه ی اونا رفتیم. و این شده که ریحانه به کیفم دست برد زده.

وقتی به میز ما نزدیک شدند ریما و ریحانه بلند شدند و سلام دادند. ولی من با کمی تعلل از جایم برخاستم. به علی
هم اصلا نگاه نمی کردم. مثلاً که خودم رو واست گرفتم.

میز ما چهار نفره بود. برای این که یکیشون تنها می شد، رفتن کمی اون طرف تر، پشت میز دو نفره نشستند.

ریحانه که مدام نگاهش بین میز اونا می چرخید، مورد نیش و کنایه من قرار گرفت.

- نقشه کشیده بودی رسول بیاد خودت ببینی. دلت براش تنگ شده بود. کم نگاهش کن. فکر می کنه موندی رودست
ننه ات.

غرور شکستم در مقابل غرورت
ریحانه دستم رو گرفت و ملتمس گفت: یواش. الان می‌شنوه. به جون مامانم به خاطر تو بود.

- آره جون عمت... بعدا حالت می‌کنم.

سفارشاتمون رو آوردن و ساکت شدیم.

سنگینی نگاهش رو هس می‌کردم ولی نمی‌تونستم سرم رو بالا بگیرم. تا این که صبرم لبریز شد و نگاهش رو غافل گیر کردم. فکر می‌کردم دست پاچه می‌شه! یا چه می‌دونم هول می‌کنه و نگاهش رو برمی‌داره! ولی اونی که زیر نگاهش کم آورد من بودم.

ما که از پشت میز بلند شدیم. هم زمان با ما رسول هم بلند شد.

زیر چشمی داشتم نگاهش می‌کردم ببینم بلند می‌شه؟ ولی نه... حرکتی نکرد.

ریحانه و ریما به طرف میزشون رفتند. ولی من خودم رو با برداشتن خرید هامون سرگرم کردم.

خدا حافظی ریما و ریحانه که تمام شد... برگشتم تا از دور، با تکیه دادن سرم، لااقل با رسول خدا حافظی کنم که با پوزخند علی دگرگون شدم. حالم خیلی بد گرفته شد.

از اون جای خفه گان زدیم بیرون که تا خونه دیگه یادم رفت می‌خواستیم ریحانه رو مواخذه کنم یا نه.

باز هم این دل زبان نفهمم، مشتاق دیدار دوباره اش بود. باز هم دست بردار نبودم.

تا روز موعود و رفتن به خونه سالمندان چند مدل نقشه کشیدم. چه طوری بریم؟ بریم بگیم واسه چی اومدیم؟ چی کار داریم؟ این جا کس و کارمون کیه؟

تا این که تصمیم گرفتیم چند وسیله، خورد و خوراک برای سالمندان تهیه کنیم و برای شادی روح مامانم احسان بدم.

داشتم تمام وسایلی که خریده بودم رو از آسانسور خارج می‌کردم تا ببرم دم در داخل آژانس که منتظرم ایستاده بود. بابا دادگاه داشت و نتونست کمکم کنه. منم از این موضوع به جای این که ناراحت باشم خوشحال شدم که نمی‌تونه همراهم بیاد. وگرنه با دیدن علی چی می‌شد.

دستی برای برداشتن کیسه ها متعجبم کرد. کمر راست کردم و از دیدن فرهان رنگم پرید.

خدایا چرا حالا؟ پس چرا سه روزه که منتظر خاله، حتی خود فرهان بودم، نیومدند؟ زنگ نزدن؟ ولی الان...

غرور شکستم در مقابل غرورت
با دستی که فرهان مقابل صورتم تکون داد من رو متوجه خودش کرد.

- تا این حد ازم متنفری که از دیدنم رنگت پرید؟

صدایی دورگه اش عذابم داد. برای همین سریع گفتم: فرهان اشتباه می کنی. من خیلی هم دوست دارم، ولی نه به عنوان کس دیگه ای، به عنوان برادرم. تو داداش منی. از همون بچگی... نمی تونم به جز این به چیز دیگه ای فکر کنم. خواهش می کنم.

- ولی من می خواستم برای همیشه مال من بشی.

- این امکان نداره فرهان. ما برای هم ساخته نشدیم.

- کی این حرف رو می زنه؟

- خودم... دلم...

- چرا؟ من خوشبخت می کنم.

- ولی من نمی تونم تو رو خوشبخت کنم. چون احساسم بهت احساس خواهری که به برادرش داره.

دستی به موهای حالت دارش کشید و گفت: حرف هاتو درک نمی کنم. بهانه تراشی می کنی. شاید هم دلت پیش کس دیگه ایه.

با این حرفش مضطرب شدم. برای این که متوجه حالتم نشه، زود خم شدم و یکی از کیسه ها رو برداشتم و بهش توپیدم: داری مزخرف سر هم می کنی. من کار دارم. آژانس دم دره، بعدا حرف می زنیم.

راهم رو بست.

- پول آژانس رو حساب کردم رفت. هر جا هم بری خودم می رسونمت. فقط مجابم کن. چرا نه.

تو دلم گفتم: به خشکی شانس. الآن من با این برم سالمندان؟. علی که این و ببینه واویلا می شه... چه طوری اون و قانع کنم؟

- الینا با توام...

غرور شکستم در مقابل غرورت
با صدای بلند فرهان ابرو در هم کشیدم.

– ما به درد هم... نمی خوریم. چی از این واضح تر؟

کمی زل زد به چشم هایم. وقتی نگاهم حرف قلبم رو تایید کرد. ازم رو برگردوند و گفت: برات آرزوی خوشبختی می کنم. ولی این رو بدون ته قلبم همیشه عشقت پا برجاست. ولی سعی می کنم از این به بعد عشق برداری، در دلم بکارم و کنارت باشم.

گریه ام گرفت. ای کاش هیچ وقت این اتفاق پیش نیومده بود. من نمی خواستم فرهان ازم به رنجه. خاله دلگیر بشه. وقتی به سمتم برگشت. رگ های قرمز و پر شدن چشماش، حق حق گریه ام رو بالا برد.
با لبخند زورکیش سیبک گلوش بالا و پایین شد.

– چیه کوتوله... نکنه از حرفت پشیمون شدی و داری گریه می کنی؟

با پرویی سرم رو به معنی نه، به طرف بالا تکون دادم.

خنده بلندی سر داد، خم شد و همه کیسه ها رو با دو دستش برداشت و گفت: بیا پرو خانم، الان دیرت می شه.

وقتی ازم دور شد، تند اشکام رو پس زدم و خودم رو بهش رسوندم.

تمام وسایل رو عقب ماشینش جاسازی کرد و نشست پشت فرمان.

وقتی حرکت کرد گفتم: برو خانه ی سالمندان.

– نظر داری؟

– نه. احسان می دم به خاطر روح مادرم.

– خدا بیامرزش. قبول باشه.

– ممنونم.

تا رسیدن به خانه سالمندان، هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. انتظار داشتم بعد رسوندن من فرهان بره. ولی در کمال ناباوری پیاده شد و گفت کمکت می کنم.

روز سالمندان بود و همه جا رو تزئین کرده بودند. همه پیر مرد ها و پیر زن ها تو محوطه داشتند میوه و شیرینی می خوردند.

محوطه بزرگ با درختان تنومند زیبا که هنوز بدون برگ و سبزی بودند. باغچه های کوچک با نیمکت های دور و اطرافش. ساختمان دو طبقه خیلی بزرگ. کنار ساختمان پله هایی قرار داشت که فکر کنم اتاق پرستاری بود و بغلش هم به پشت ساختمان راه داشت.

از پله ها بالا رفتیم. تمام وسایل رو بردیم داخل که پرستاری ما رو به اتاق مدیریت راهنمایی کرد. خانم میانسالی با خوشرویی به احتراممون از روی صندلی برخاست و آزمون استقبال کرد.

-سلام. بفرمایید. خوش اومدید.

- خسته نباشید خانم سادات. من دیروز تماس گرفته بودم. لطفا زحمت اینا رو بکشید.

- بله شناختمتون. ممنونم انشا... قبول باشه.

-ممنون.

با دست به فرهان و من اشاره به نشستن کرد و گفت: بفرمایید چای میوه و شیرینی.

قبل فرهان گفتم: اگه اشکالی نداشته باشه بیرون یه سری به پدر و مادران عزیز بزنیم.

از پشت میزش اومد بیرون و گفت: شما خیلی هم لطف می کنید که می خواهید به این عزیزان سر بزنید.ن می توانید چه قدر خوشحالشون می کنید.

همان طور که در اتاقش رو باز می کرد و ما رو به طرف بیرون هدایت می کرد گفت: نمی دانید این جا چه پدر و مادرانی هستند که چندین ساله چشم انتظار فرزندانشون نشستند ولی فرزندى نیومده.

چند پیر و زن و پیر مردی هستند که اصلا بچه ای نداشتند و با دیدن شما جوان ها چه طوری شاد می شن. چند پیر مرد و پیر مردی هستند که بچه هاشون تو این شهر زندگی می کنند ولی دلشون نمی خواد از پدر مادر پسرشون نگهداری کنند. کسایی هم هستند که توان مالی ندارند برای نگهداری و مجبورا اینجا رهاشون کردند.

غرور شکستم در مقابل غرورت

تا از پله ها به محوطه برسیم حرف های خانم سادات دلم رو خون کرد. اصلا یادم رفت برای چی اومده بودم و چه نیتی داشتم.

خانم سادات که آزمون جدا شد و کنار چند پیر زن که با هم نشسته بودند و صحبت می کردند رفتم فرهان هم رفت کنار پیر مرد ها.

- سلام...

با سلام کردنم به من نگاه کردند و گل از گلشون شکفت.

- بیا دختر قشنگم. بیا بشین پیش ما.

به زنی نگاه کردم که هنوز هم با این که سنی ازش گذشته بود ولی باز هم چهره ی زیبا و دلنشینی داشت. صورتی تو پر و سفید، چشمای توسی با لب و بینی کوچولو.

- اسمت چیه عروسکم.

- الینا.

- چه اسم زیبایی مثل خودت.

- نظر لطفونه مادر جون.

منم اسمم زهراست.

با دست به بغل دستی اشاره کرد.

- ایشون هم رباب خانم و ایشون هم نرگس خانم. این جا سه تایی در دو دل می کنیم.

کمی کنارشون نشسته بودم که دیدم پرستاری با ویلچر یک خانم تقریبا پنجاه شصت ساله ای رو میاره. زنه رو ویلچر غم از چشمای سیاهش می بارید.

با یک ببخشید از کنارشون بلند شدم که زهرا خانم دستم رو گرفت: کجا دخترم؟

کمی هم برم پیش اون خانم.

غرور شکستم در مقابل غرورت
با سمت کسی که اشاره کرده بودم نگاه کرد و گفت: اسمش مریمه. خدا خودش کمکش کنه. سخته کرده. ولی پسرش
هر روز بهش سر می زنه.

دستش رو از دستم جدا کرد و گفت: برو دخترم.

الهی خیر از جونیت ببینی.

با خدا حافظی مختصری ازشون جدا شدم.

به پرستاری که پشت سر ویلچر ایستاده بود گفتم: اگه اجازه بدین من مراقبشم شما می تونید به کارهای دیگه اتون
برسید.

با خوشحالی تشکری کرد و رفت.

مقابلش زانو زدم و دست های نرم و مادرانه اش رو توی دستام گرفتم.

– سلام مادر جون. خوبین؟

بدون پاسخ فقط نگاهم می کرد.

بوسه ای به دستاش زدم و چشمه هام پر شد.

من تو داشتن مادر، دارم جون می دم. اون وقت کسایی که این نعمت بزرگ نسیبشون شده قدرشون رو نمی دونن.

دوباره سرم رو بلند کردم.

– من و دختر خودتون بدونین. باهام در دو دل کنین. من مادر ندارم شما مامانم بشین. بگین این غم چشمتون چیه؟

باز هم سکوت و نگاه بی فروغش.

بلند شدم و پیشونیش رو بوسیدم. دست بردم روسریش رو درست کردم. درسته برف نباریده بود و هوا داشت کم

کم بهاری می شد، ولی باز هم سرد بود.

وقتی نگاهش برق زد مسیر نگاهش رو دنبال کردم، تا ببینم این نگاه غمگین با دیدن چه چیزی برق زد.

از دیدن علی درست کنار پله ها که خشکش زده بود، دست و دلم لرزید.

غرور شکستم در مقابل غرورت

ازم رو برگردوند. با قدم های بلند خودش رو به زن کنار دستم رو ویلچر رسوند، خم شد پیشونیش رو عمیق بوسید و گفت: سلام مامان. این جا چی کار می کنی! تو این سرما؟

سریع کت اسپرتش رو از تنش کند و رو دوش مامانش انداخت.

چشم هایم داشت از کاسه در می اومد، این یعنی مادر علی بود!

وقتی خوب کتش رو روی دوش مادرش مرتب کرد به طرف من برگشت.

- تو این جا چی کار می کنی؟ مامان من و از کجا می شناسی.

تا خواستم سوالی که این گونه خط انداخته بود میان ابروهایش رو بدم، صدای فرهان، درست پشت سر علی مانع شد.

-الی تو این جایی؟

علی با پوزخند، پشت ویلچر مادرش رفت و ویلچر رو به طرف مخالفش هول داد. حتی برنگشت کسی رو که من و صدا زده بود و ببینه.

-الینا اینا کی بودند؟

دست پاچه گفتم: خوب یکی از این سالمندان.

با چشم های ریز شده و حالت مشکوکی نگاهم کرد.

- آهان... پس اگه کارت تموم شده بریم؟

من که هنوز کاری نکرده بودم! قرار بود رسول بیاد! نکنه اونم مثل ریحانه وریما زیر قولش زده و علی تنهایی اومده!

فرهان تکونم داد

-الینا کجایی؟... با تو بودم ها...

با تته پته گفتم: من... نه... راستش... تو برو من کار دارم.

کمی مشکوک شد.

غرور شکستم در مقابل غرورت
- منم کار خاصی ندارم. منتظرت می مونم.

به طرف داخل ساختمان حرکت کردم. مثلاً چی کار دارم! می خوام چی کار کنم! برم روبه روی علی و ایستم و بگم
جون من از خر شیطان بیا پایین! من دریاب!

راه رفته رو به داخل ساختمان برگشتم. که نزدیک بود با سر برم تو شکم رسول.

- سلام الینا خانم. کجا با این عجله؟

- سلام. دارم بر می گردم خونه.

به دورو برم نگاه کرد و پرسید: پس دوستاتون کجان؟

- نیومدند. با پسر خالم اومدم.

رسول با وحشت گفت: کی؟!...

- خونسرد گفتم: پسر خالم؟

- پس با اون چرا؟!...

اعصابم از این موش و گربه بازی ها به هم ریخته بود. برای همین نه گذاشتم و نه برداشتم گفتم: پس با کی؟ مگه چه
اشکالی داره؟.

با صدای آهسته ای گفت: آخه علی...

فرست ندادم و گفتم: ببین آقا رسول... من دیگه خسته شدم. از این بازی مسخره هم سر در نمی یارم! علی هم هر
طوری دوست داره فکر کنه. اصلاً می دونین چیه؟ من از هرچی مرده خالم بهم می خوره. هرچی مغرور تر و غدتر
متنفرم. حاضر نیستم یک بار دیگه هم ببینمش.

رسول هی چشم و ابرو می رفت و با دست اشاره می کرد آروم باشم. ولی من نمی تونستم. دست خودم نبود.

- علی با خودش چی فکر کرده؟!... منم واسه خودم غرور دارم... منم یک دخترم. این همه خار و خفیف شدن هم
بستمه. شما هم لطفاً خودتون رو اذیت نکنین. برین به زندگی خودتون برسین.

غرور شکستم در مقابل غرورت
چند قدم بر نداشته بودم که دستم به طرف پشت پله ها کشیده شد.

از دیدن علی اشهدم رو خوندم.

طوری هولم داد و دستش رو از دستم خارج کرد که نزدیک بود با دیوار یکی شم.

از لای دندان های کلید شده اش غرید: اینا چیه واسه خودت بلغور می کنی؟... رسول بی جا می کنه واسم نقشه می کشه. تو هم غلط اضافی می کنی که با اون لندهور این ور و اون ور می ری.

مثل خودش غریدم: حرف دهنه رو بفهم. مگه کی هستی که سرم هوار می کنی؟

زیر گوشم زمزمه کرد.

- تو مال منی... فقط مال من. منم که می گم با کی بری، با کی نری... این و آویزه ی گوشت کن. فهمیدی وروجک؟

چیزی نتونستم بگم. تپش قلب امانم رو بریده بود. کار علی قابل هضم نبود. چنین تجربه ای برام سنگین بود. اشکام به جای لبهام پاسخ سوالش رو دادند.

دوباره بغلم کرد. این بار آرومتر.

- من ببخش الینا... خواهش می کنم. دست خودم نبود. یهوایی اتفاق افتاد. متأسفم.

صدای قلبش کر کننده بود.

کمی آروم شدم. با تکیه خوردنم، دستاش رو از دور شونه هام باز کرد.

ازش فاصله گرفتم. قدم از قدم برنداشته بودم که با صدایش متوقفم کرد.

- منتظر باش. میام خواستگاری. الینا تو مال منی. عشق منی.

به قدم هام سرعت بخشیدم و از اون جا دور شدم. از اعترافش، از شکستن غرورش، خوشحال بودم و هیجان زده. ولی از درون در آتش گداخته دست و پا می زدم. این همه نزدیکی، حس آغوشش، دیوانه ام می کرد. من این دیوانه شدن رو می خواستم. این جنون رو دوست داشتم. جنونی که با عشق علی بهش می رسیدم.

غرور شکستم در مقابل غرورت
فرهان کنار در داشت دنبالم می گشت. سریع به طرف ماشین رفتم. نفس عمیقی برای تسلط حال خرابم کشیدم و
گفتم: بریم.

نتونست زیاد صورتم رو واریسی کنه و پی به گریه کردنم ببره.

فرهان ماشین رو دور زد و پشت فرمان نشست.

درسته ته دلم از اعتراف علی غنچ می رفت ولی از بابت عکس العمل بابا، دلم پر از آشوب بود. اگه مخالفت کنه؟.

با صدای فرهان افکارم پاره شد.

- تو فکری؟

-شونه ای بالا انداختم.

- نیستم.

- بریم خونه ما؟

- نه فرهان خسته ام.

- می دونم. اعصابت که بهم می ریزه، خواه یا ناخواه خسته می شی. انگار کوه کندی. منم خیلی داغونم.

- به نیم رخ مردانه و جذابش چشم دوختم. از گوشه چشمم ناخواسته اشک چکید.

- فرهان خواهش می کنم ازم دلگیر نشو. اصلاً تحمل ناراحتیت رو ندارم.

به زور لبخندی زد که بیشتر شبیه پوزخند بود.

- از تو دلگیر نیستم. از خودم، از تقدیر و اقبال، گله دارم. من نتونستم تو رو، قلبت رو به دست بیارم. از ته دل آرزو

می کنم اون کسی که قلبت براش می تپه لیاقتت رو داشته باشه و خوشبختت کنه.

- نفسم بند اومد، یعنی فرهان چیزی دیده!.

غرور شکستم در مقابل غرورت

- الی زود تصمیم نگیر. قول حرف های عاشقانه اش رو نخور. اون یک روزی گروگان گیرت بود. هیچ وقت با قلبت تصمیم نگیر. فرمان روای کل وجود آدم مغزشه، تصمیم نهایی رو با عقل و منطق بگیر... نه با احساس و عاطفه. که زود گذره، فردا پس فردا تورو از پا در میاره. می شکنت.

دیگه شکم به یقین تبدیل شد. دیده بود. علی رو دیده بود. شناخته بود.

من من کنان گفتم: اشتباه می کنی... من... من

حرفم رو قطع کرد.

- هیچ وقت نگاه آدم دروغ نمی گه. من نگاهت رو بهش دیدم. درسته خودم رو زدم به شناختن، ولی من اون پسر رو خوب شناختم. اول ترسیدم باز هم کاری باهات داشته باشه. از دور مراقبت بودم که نگاهت و نگاه خود اون پسر، بهم فهموند به دروغ از تصورم، این اتفاق باعث اتفاقی جدیدی شده که من غافل بودم. باز هم برات آرزوی خوشبختی می کنم.

با توقف ماشین چشم از نیم رخ پریشان حالش برداشتم.

رسیده بودیم.

با چشم های ملتهب و غم زده ای، نگاه گریونم رو غافل گیر کرد. نیمچه لبخندی نشست رو لباش.

- این اشک ها به خاطر منه... یا به خاطر اون.

بینیم رو بالا کشیدم و گفتم: به روح مامانم به خاطر توعه... نمی خواستم این طوری بشه. نمی خواستم دلت بشکند، من... من...

حق حق گریه ام از ادامه بحث عاجزم کرد.

دستم رو گرفت، کاملاً چرخید سمتم

- الینا تو از این به بعد خواهر منی. من هیچ کینه و گله ای ازت ندارم. قلب احساس هیچ کسی دست خودش نیست. من این رو با تمام وجودم باور دارم. تو هم باور داشته باش. این ها همش کار اون بالاییه، خودت رو مقصر ندون. هیچ وقت.

غرور شکستم در مقابل غرورت
با حرف هایش سبک شدم. مثل یک برادر باهام حرف زد، نصیحتم کرد. آرومم کرد. دلداریم داد.
دستش رو از دستم خارج کرد و تکیه داد به صندلی.

پلک بستم و صداش زدم.

– داداش فرهان...

خواستم با تمام وجودم برادر بودنش رو لمس کنم. از ته دل جانم گفتنش رو بشنوم.

– جان دلم آبجی خانم؟

این بار به جای لب هایم، چشم ها و قلبم بود که لبخند خواهرانه تقدیش کردند.

– خداحافظ داداشی.

– خدانگهدارت آبجی کوچولو.

در ماشین رو بستم. تا خارج شدن از محله بدرقه اش کردم.

داشتم پله ها رو بالا می رفتم که موبایل زنگ خورد. با دیدن اسم رسول رو پله ها ایستادم.

یعنی چی کارم داره!

– بله آقا رسول...

– دل گلوه دادنتون تموم شد؟...

با صدای بلند علی پشت خط، با تعجب و وحشت زده گوشی رو جلوی چشم هایم گرفتم و دوباره اسم مخاطب رو از
نظر گذروندم، رسول...

دوباره گوشی رو به گوشم چسبوندم . با صدای ترسیده ای گفتم: الو...

باز هم صدای بلند علی بود که دلم رو لرزوند.

– گفتم خوش گذشت؟...

غرور شکستم در مقابل غرورت
لال شده بودم. نمی تونستم جوابش رو بدم.

صدای رسول هم از اون ور خط به گوشم می خورد که مدام می گفت: علی بس کن... آروم باش... گوشی رو بده به من...

ولی علی دست بردار نبود و عربده می کشید.

- چرا جواب... نمی دی؟...

این بار با فریادش، گوشی رو از گوشم دورتر گرفتم و نشستم رو پله ها.

با صدای لرزان و یواش گفتم: چی... بگم!...

کمی ولوم صداش رو آورد پایین و گفت: مگه نگفتم با اون لندهور جایی نمی ری... اون وقت تو از اون جا تا خونه اتون دل می گیری و گلوه می دی! بس هم نمی کنی، تو ماشینش، دست هم رو می گیرین!...

نمی دونم چرا داشتم از ترس می مردم. من که هنوز تعهدی بهش نداشتم. هنوز نه به باره نه به داره، علی این طوری می کنه، بعد ازدواج چی کار می کنه. فکرم رو ناخواسته به زبون آوردم و تماس رو قطع کردم.

- من هیچ تعهدی بهت ندارم و نخواهم داشت.

تلفن رو قطع کردم.

هنوز رو پله ها نشسته بودم که با صورتی برافروخته و قرمز روبه روم ظاهر شد.

فاتحه ام رو خوندم. از چشم های سیاهش آتیش می زد بیرون. فکش منقبض شده بود و رگ گردنش زده بود بیرون.

رنگم پرید. قلبم ایستاد. قالب تهی بستم و با دست های لرزان از نرده ها کمک گرفتم تا از روی پله ها بلند شم.

با خشم میچ دستم رو تو دست های بزرگش گرفت و به دور و اطراف نگاهی انداخت. سریع دستم رو به طرف پایین پله ها و موتور خانه کشوند.

موتور خانه تاریک بود و پر از بوی روغن سوخته و گاز و نفت.

زل زد به چشم های وحشت زده ام.

غرور شکستم در مقابل غرورت

- بلبل زبونی می کنی و گوشی رو رو من قطع می کنی؟

یک قدم عقب رفتم که یک قدم رو جلو اومد.

- مگه من به تو ثابت نکردم تو مال منی؟

از ترس گلوم خشک شده بود و زبونم به حلقم چسبیده بود.

وقتی ترس رو تو وجودم حس کرد دستانش رو برای قاب گرفتن صورتم جلو آورد.

- الی با من بازی نکن...

از حرفش جا خوردم و سرم رو عقب کشیدم.

- من با کسی بازی نمی کنم!

دست هایش که تو هوا معلق مونده بود رو، با عصبانیت روی صورتش کشید و روش رو ازم برگردوند.

دست برد از داخل جیب کتش قوطی سیگاری بیرون کشید.

وحشت زده به طرفش رفتم و دستم رو روی دستش که می خواست سیگار رو از قوطیش خارج کنه گذاشتم.

یعنی حواسش این قدر پرت بود که نمی فهمید ما الان تو موتور خانه ایستادیم. همه جا نفت و بنزین و گازوئیل.

دستش زیر دستم لرزید. خواستم دستم رو عقب بکشم که با کشیدن دستم به آغوشش پرت شدم.

با گرمی آغوشش گر گرفتم و با ملودی صدای عاشقانه اش روح از بدنم پرواز کرد.

- خیلی دوست دارم. عاشقتم، دیدنت کنار کس دیگه، اونم کسی که خاطر خواه ته، دیونه ام می کنه. به زنجیرم می کشه.

به هر جان کندنمی که بود تونستم لب از لب باز کنم.

- فرهان... مثل برادرمه.

سرش رو تو گردنم فرو کرد. گرمی نفساش حال خرابم رو دگرگون کرد.

غرور شکستم در مقابل غرورت

- هیسس... تو این حس رو درک نمی کنی، اون وقتی تورو خواستگاری کرده یعنی حسش برادرانه نبوده. پس ازش دوری کن، غیرت من و غلغلک نده که بد می بینی.

با جمله ی آخرش تقلا کردم تا از آغوشش رها شم که بیشتر به سینه اش فشردم.

- وروجک من، کمتر آتیش بسوزون که جرمت همین دستا و آغوشه که هر ثانیه برات تنگتر می شه.

از حرکت ایستادم و با تمام وجودم گوش سپردم به صدای قلبی که آهنگ شده بود و گوشم رو نوازش می کرد.

با صدای گوشی علی خواستم از میان دستانش خارج شم که مانعم شد. با یک دست گوشی رو از جیبش خارج کرد و جواب داد.

صدای فریاد رسول تا هفت پشت خونه اون ور تر می رفت، ص چه برسه به من که تو بغل علی بودم.

- علی گور به گور شده کجایی... بی وجدان خفه شدم تو ماشین...

علی با صدای آهسته ای گفت: نترس بادمجون بم آفت نداره، طوریت نمی شه.

گوشی رو قطع کرد دوباره انداخت تو جیبش که چشمش به چشم های بهت زده من گره خورد.

- کم ول بخور، هنوز حرفم تموم نشده. با پدرت حرف می زنم. می دونم باهام بد برخورد می کنه. حتی مطمئنم توهین کنه، یا هر چیز غیر ممکن دیگه. ولی به خاطر تو، روی همه ی دنیا وایمیستم، اگه باور کنم تو هم پشتمی... با قلبت من رو می خوای، هر سدی رو از سر راهم بر می دارم. ولی اگه باهام بازی کنی... اگه کس دیگه ای تو قلبته، دلم می خواد از زبون خودت بشنوم. به جان مادرم الينا فقط دلم می خواد بشنوم نه بیاری اون وقته که...

دستم رو گذاشتم روی لباس و مانع بقیه ی حرفش شدم.

- چرا باورم نداری! چرا فکر می کنی باهات بازی می کنم!؟

بوسه ای به انگشت های دستم که روی لباس گذاشته بودم کاشت. سریع دستم رو پایین آوردم و روی سینه اش مشت کردم.

غرور شکستم در مقابل غرورت

- خیلی نارو خوردم. خیلی دروغ شنیدم حتی از بهترین عزیزانم. تو این چند ماه فقط ترسیدم، ترسیدم بهت نزدیک شم و حرف چشمت دروغ باشه. ترسیدم از روی تلافی قدم به جلو گذاشته باشی. ترسیدم باورت کنم، بشکنم. وقتی چندین بار دورا دور تعقیبت کردم و با اون پسره دیدمت، بهت شک کردم. امروز هم دلوایست شدم. وقتی به نیت دلداری دادنت و اعتراف، دنبالت اومدم و باز هم با اون پسره دست تو دست هم دیدمت، دنیا دور سرم چرخید.

پریدن وسط حرفش

پیمان خواهر و برادری بود. هیچ وقت بجز حس برادرانه هیچ حس دیگه ای تو قلبم نسبت به فرهان نداشتم و نخواهم داشت.

پیشونیم رو بوسید

-خیلی دوست دارم.

پلک بستم تا بیشتر بشنوم. تا بیشتر تو آغوشش حل بشم. تا دلم بیشتر و بیشتر بتپه و قرص حرف های عاشقانه اش بشه. ولی با صدای زنگ موبایل علی تمام این خوشی ها دود شدند و رفتن هوا.

ته قلبم به کسی که این موبایل رو اختراع کرد چند بد و بیراه نثارش کردم که همیشه خدا با زنگ بی موقع اش سلب آسایش همه است.

علی که گفت: بر خرمگس معرکه لعنت.

شستم خبر دار شد که پشت خط آقا رسول.

نمی دونم چرا من خودم رو زده بودم به بی حیایی. از آغوشش تگون نمی خوردم و پلک هم بسته بودم. انگار نه انگار که هنوز برام نامحرمه.

- می دونم جات خوبه... ولی رسول می گه بابات اومد.

مثل برق گرفته ها ازش جدا شدم و با وحشت داد زدم: چی...

انگشتش رو جلوی لبش گذاشت و گفت: هیس... یواش... الان همه می شنون.

غرور شکستم در مقابل غرورت
صدام رو آوردم پایین. ولی لرزش صدام خبر از ترسیدنم رو بیداد می کرد.

– بابا...م... کجا... ست...

علی صورتم رو توی دستاش قاب گرفت و گفت: نترس عزیز دلم، نترس. طوری از این جا می برمت بیرون که بابات
روحش هم خبردار نشه.

علی من رو رها کرد و به طرف در رفت. یواش لای در و باز کرد و بیرون سرک کشید. وقتی از خلوت بودن راه پله ها
و بیرون مطمئن شد، برگشت و با دست بهم اشاره کرد از موتور خانه خارج شم.

سریع از اون جا زدم بیرون و پله ها رو یکی به دو بالا رفتم. دیگه رفتن و نرفتن علی رو ندیدم.

روی آخرین پله، هم زمان با من، آسانسور ایستاد و بابا از آسانسور خارج شد.

با دیدنم متعجب شد

– الینا... چرا رنگت پریده!... چرا نفس نفس می زنی!

– س... سلام بابا... من... راستش از پله ها اومدم... برای همین نفسم گرفت.

–علیک سلام. چند بار بگم با آسانسور بیا این قدر این پله ها رو بالا و پایین نکن، کمر درد می گیری.

– آخه از آسانسور و منتظر ایستادن بیزارم.

کلید رو انداخت تو قفل در و گفت: هنوز جونی و چیزی نمی فهمی، زانو درد که گرفتی به حرف من می رسی، پس
گوش نکن.

از پشت سر بغلش کردم و خودم رو براش لوس کردم.

– فدای بابای گلم بشم من انشا... طوریم نمی شه.

چند سال حسرت این لوس شدن ها رو خوردم. پس تا فرست دارم خودم رو براش لوس بکنم.

بابا کیف دستیش رو همان جا جلوی در، روی جا کفشی گذاشت و برگشت و به آغوش پر مهر پدراشه اش دعوتم کرد.

این حس امنیت این شیرین پدراشه ناب رو نمی شه با دنیا عوض کرد.

غرور شکستم در مقابل غرورت

روی موهایم رو بوسید و گفت: رفتی خونه سالمندان؟ تونستی همه ی وسایل رو خودت جابه جا کنی؟

ازش جدا شدم و گفتم: تنها رفتم. با فرهان رفتیم.

همان طور که پالتوش رو در می آورد پرسید: فرهان... اون چرا!..

- اومده بود حرف بزیم که برای بردن وسایل هم کمکم کرد.

- خوب...

داشتم می رفتم اتاقم که ایستادم.

- هیچی بابا... من به فرهان توضیح دادم که ما به درد هم نمی خوریم. اونم قبول کرد.

- پس خاله ات؟

- فرهان خودش باهاش صحبت می کنه.

با پاسخ سر سری که بهش دادم، قدم هام رو سریع برداشتم تا نتونه سوال دیگه ای بپرسه. چون برام مشکل ترین و خجالت آور ترین پاسخ دنیا بود که چشم تو چشمش به ایستم و از خواستگارم حرف بزیم.

پالتو و شالم رو از تنم کندم و پریدم حمام. یک دوش برایم احتیاج بود که آتش درونم کم بشه.

چه قدر این روزها دلتنگ مادری هستم که فقط ازش یک تصویر دارم. این روزها چقدر دلم آغوش مادری رو می طلبد که زیر خروارها خاک خوابیده. به کدوم آغوش پناه ببرم، برای خالی کردن دردهام. برای خالی کردن بغض هام. برای در دودل کردن و کمک خواستن و یک دل سیر گریه سر دادن. چرا من محروم شدم از این نعمت بزرگ الهی. چرا... چرا...

حق هق گریه هایم را با آب روان شستم و از حمام خارج شدم.

لباس پوشیدم و موهام رو سشوار کشیدم.

رفتم آشپزخانه برای نهار یک فکری کنم. نهار هم که چه عرض کنم ساعت نزدیک سه بعد از ظهره، تا چیزی پیدا کنم بپزم، عصرونه به حساب میاد.

غرور شکستم در مقابل غرورت
فریزر رو باز کردم که صدای زنگ در بلند شد.

رفتم جلوی در که بابا از اتاقش اومد بیرون و گفت: الینا من باز می کنم غذا سفارش داده بودم.

لبخند ملیحی به روش پاشیدم که این قدر به فکرمه. برگشتم آشپزخانه و میز رو آماده کردم.

داشتیم تو سکوت غذا می خوردیم. فقط بابا هراز گاهی به چشم هایم نگاه می کرد. می دونستم فهمیده گریه کردم که غمگین شده.

بابا سکوت رو شکست.

- الینا خاله ات تماس گرفته بود.

قاشق رو روی بشقاب رها کردم و نگاهم رو بهش دوختم تا علت تماس خاله رو بدونم. نگران بودم. از اون روز تماس نگرفته بود و خیلی دلهره داشتم.

- می گفت اگه مایل باشین عید نوروز رو بریم کیش.

با حرف بابا نفس آسوده ای کشیدم.

- هر چی شما بگین بابا جون.

- منم هنوز تصمیم نگرفتم.

دیگه حرفی نزدیم. بابا رفت اتاقش و منم ظرف ها رو جمع کردم و شستم.

رفتم اتاقم تا کمی دراز بکشم داخل چشم هایم بد جوری می سوختن.

گوشیم رو از روی پایتختی برداشتم و دراز کشیدم. تل و باز کردم و سری به پی وی ریما و ریحانه زدم.

اوه اوه... ببین چه قدر پیام داشتن.

کجایی الی... چی شد؟ علی رو دیدی؟ چه خبر شد؟ چی گفت؟

آخر سر هم چند فحش آب دار و شکلک عصبانی گذاشته بودند.

غرور شکستم در مقابل غرورت
داشتم تایپ می کردم که آنلاین شدند.

شروع کردند به سوال و جواب که فرست ندادم. چون حوصله تایپ کردن رو هم نداشتم براشون ویس فرستادم.

علی رو چند لحظه دیدم. با فرهان رفته بودم. نتونستم ببینمش و حرف بزنم. آب پاکی رو هم رو دست فرهان ریختم
و گفتم برادرمی و هیچ احساسی بهت ندارم. اونم من رو به عنوان خواهرش پذیرفت و رفت همین.

در ضمن، شاید تعطیلات عید رو با خاله ام اینا بریم کیش.

نتونستم بگم علی باهام چی کار کرد. نتونستم هنوز اعترافش رو بیان کنم. نمی دونم خجالت کشیدم یا هنوز نگران
بودم.

هر دو تا شون جیغ و داد راه انداختند که دروغ می گی کامل نگفتی... که بدون پاسخ اینترنت و بستم و گذاشتمش
رو سایلنت. به پهلوشدم و خوابیدم.

با حس دستی که روی موهام کشیده می شد چشم باز کردم.

بابا لبه ی تختم نشسته بود و موهام رو نوازش می کرد.

لبخند زدم که خم شد و پیشونیم رو محکم بوسید.

- دختر یکی یه دونم شب رو می خواد چه جوری بخوابه؟

چشم هایم رو مالیدم از دیدن بیرون که تاریک شده بود تعجب کردم.

- بابا ساعت چنده!

- هشت و ربع.

سریع بلند شدم و نشستم. چرا من این قدر خوابیدم.

بابا از کنارم بلند شد و گفت: حتما خیلی خسته بودی، اشکالی نداره بلند شو بیا چایی دم کردم.

بابا رفت بیرون منم دستی به موهای پریشون شده ام کشیدم و پشت سرش رفتم پذیرایی.

بابا برای من و خودش چایی ریخته بود.

غرور شکستم در مقابل غرورت

– بابا شام چی درست کنم.

بابا چاییش رو برداشت و گفت: هم خسته ای هم دیر وقته، امروز نیمرو می خوریم.

با اسم نیمرو خاطرات زندانی شدنم دست علی برام زنده شد.

چه قدر تخم مرغ خورديم. اون روز که غذا درست کردم رسول داشت بال در می آورد. علی چشم هایش برق زد. رسول چه مسخره بازی هایی در آورد.

لبخند محوی نشست روی لب هام که از چشم بابا دور نمودند.

– چیه خوشگل بابا از شنیدن نیمرو خوشحال شد یا از درست نکردن غذا.

از تعبیر لبخندم، خنده ام عریض تر شد و گفتم: خدا خیرتون بده بابا... اصلا حال درست کردن غذای پر دردسر رو نداشتم.

خندید و گفت: تنبلی دیگه چی کار کنم.

شام خوردیم و کمی هم تلویزیون تماشا کردیم که من به جای مفهوم فیلم سینمایی که پخش می شد تو خاطرات گروگان گیریم و اعتراف امروز علی غرق بودم. با بلند شدن بابا روی مبل از فکر و خیال خارج شدم.

– فکر کنم تو حالا حالاها خوابت نیاد، من می رم بخوابم. شبت بخیر.

– شب شمام بخیر بابا جون. منم کم کم می رم بخوابم.

بابا لبخندی زد و رفت اتاقش.

از پشت سر به قامت بلند و ورزیده اش چشم دوختم. بابای من الان چه سنی داره که تنها بمونه. این چند سال تنهایی شکسته ترش کرده. تا کی می خواد با این تنهایی سر کنه. اگه من هم از پیشش برم، چی کار می کنه؟ کی براش پخت و پز می کنه؟ چرا همش به فکر خودمم؟ چرا فکری به حال بابام نمی کنم؟ من چه طوری تنهاش بزارم.

دونه دونه اشکام روی گونه هام چکیدند.

دستی روی گونه های خیسم کشیدم. با بدنی سست و بی اختیار بلند شدم، همه ی چراغ ها رو خاموش کردم و به اتاقم پناه بردم.

غرور شکستم در مقابل غرورت
به تخته نزدیک شدم که متوجه روشن و خاموش شدن موبایل که کنار بالشتم انداخته بودم شدم.
خم شدم برش داشتم روی تخت نشستم.

با دیدن شماره ناشناس که نزدیک ده بار زنگ زده بود شوکه شدم!

این دیگه کیه! من که همچین شماره ای نمی شناسم!

تماس قطع شد که چشمم به پیامک افتاد. سه بار از همون شماره پیام رسیده بود.

– الینا منم علی گوشی جواب بده.

– الینا گفتم جواب بده...

سومین بار نوشته بود.

– لعنتی جواب ندی میام خونه اتون...

قلبم شروع کرد به تپیدن. دستام داشتند می لرزیدند. چی کارم داره؟! نکنه بیاد اینجا!؟

خواستم شماره رو بگیرم که دوباره زنگ خورد فوراً از ترس، دکمه اتصال رو زدم و کنار گوشم گرفتم.

– الینا... کدوم گوری بودی!...

با فریادش گوشی از دستم سر خورد و افتاد روی زمین و باطریش در اومد.

دست هایم بد جوری می لرزیدند. دست خودم هم نبود. من چرا این قدر از علی می ترسیدم! برای خودم هم قابل درک نبود.

با دست های لرزان گوشی رو برداشتم و باطری و درش رو انداختم روش، روشنش که کردم زنگ خورد. باز هم علی بود.

محکمتر از قبل گوشی رو تو دستم گرفتم تا لرزش دستم، این بار هم موجب افتادنش نشه.

– الینا کجایی؟... چرا این لامصب و جواب نمی دی؟... چرا خاموشش کردی!

غرور شکستم در مقابل غرورت

دادش به هوار کشیدن ختم شد.

– الینا... با توام...

به زور آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: خونه.

باز هم فریاد کشید: اگه خونه ای پس چرا جواب نمی دادی... من که بهت پیام دادم! صد بار تماس گرفتم؟...

به زور یک کلمه گفتم: خواب بودم.

باز هم فریاد کشید.

– دروغ می گی لعنتی... دروغ می گی. اگه خونه بودی لاعقل از پنج بعد از ظهر، تا الان که دوازده شبه، یک بار به

گوشیت نگاه می کردی. راستش رو بگو الینا... اگه بفهمم رفتی خونه اون عوضی... هم تورو می کشم هم خودم.

دیگه اعصابم بهم ریخت من تحمل این طوری حرف زدن و دادو هوار کشیدن هاش رو نداشتم.

گوشی رو قطع کردم. که باز هم تماس گرفت. چشم دوختم به صفحه گوشی که مدام روشن و خاموش می شد.

اشکام جاری شدند. اگه عاشقمه چرا باورم نداره! چرا سرم هوار می کنه! چرا تهدیدم می کنه! من این رو نخواستم...

من تحمل این رفتار رو ندارم.

متوجه پیامش شدم و بازش کردم.

– الینا به خداوندی خدا، اگه نیای جلوی در آپارتمانتون، خودم میام بالا. این جا تو ماشین منتظرم. به جون مادرم

قسم، نیای میام بالا. می دونی که از چیزی نمی ترسم.

می دونستم خیلی عصبی و بدون ترسه. بلند شدم و طول و عرض اتاق رو قدم رو رفتم که پیامک گوشیم به صدا در

اومد. سریع خم شدم و از روی تخت به موبایل چنگ زدم و بازش کردم.

– پس خودت خواستی، من اومدم بالا.

با حال پریشون شالم رو از رخت آویز برداشتم از اتاق زدم بیرون.

پاورچین پاورچین کلید و برداشتم و از خونه زدم بیرون.

غرور شکستم در مقابل غرورت
وقتی از در اصلی آپارتمان پا به کوچه گذاشتم سرما و تاریکی خوف ناک شب، همراه با استرس، لرز بدی به اندامم انداختند.

با کشیده شدن دستم به سمت ماشینی جیغم رو تو گلوم خفه کردم. چون منتظر این عکس العمل علی بودم.
با صورت برافروخته و چشمای به خون نشسته من و پرت کرد تو صندلی عقب ماشین سیاه رنگ شاسی بلند و خودش هم کنارم نشست.

عزمم رو جزم کردم و بهش توپیدم.

- این بچه بازی ها چیه راه اندختی؟...

چونم رو تو دستای مردونه و بزرگش گرفت و از میان دندانهای کلید شده اش غرید: بچه بازی!... کی؟ ... من! یا تو؟
چند بار با انگشت اشاره اش به شقیقه اش کوبید داد زد: تویی که با اعصاب داغونم قمار می کنی.

دستم رو گذاشتم روی دستش که داشت به چانه ام فشار می آورد و غریدم: من با اعصاب بازی نکردم...

دستش رو انداخت و صداش رو کمی پایین تر آورد.

- چرا جواب تلفن هام رو نمی دادی؟

خیلی صریح و قاطع جوابش رو دادم.

- گفتم که... خواب بودم.

لبخندی پر از حرص زد و با دستاش چنگی به موهایش زد.

- دروغ می گی... دروغ می گی لعنتی... این همه ساعت خوابیدن نمی شه؟!...

برگشتم به طرف در و خواستم پیاده شم که بازوم رو گرفت و به طرف خودش کشید.

ستیزه جو برگشتم و بازوم رو از دستش خارج کردم.

- تو که همه حرف های من رو درغ می دونی... همه کارهام و رفتارم با مزاجت خوش نمی یاد... پس دست از سرم بردار، چی از جونم می خوای؟... دیگه نمی خوام ببینمت.

غرور شکستم در مقابل غرورت
دوباره بازوم رو گرفت و فشار خفیفی بهش وارد کرد و غرید.

- مگه دست خودته که بخوای یا نخوای... اومدی و زندگیم رو دگرگون کردی... زندگیم شده پر از اضطراب و دلهره.
شده جهنم. از این که پیش اون پسر ست، چون پسر خاله اش... چون هر روز چشم تو چشمشه. مگه صبح بهت
هشدار ندادم دورش رو خط بکش؟ اون وقت می ری و مسافرت کیش باهاش می ریزی رو هم؟ می خوای چی کار
کنی؟ زندگیم رو برزخ کنی؟ از بهم ریختن من لذت میبری؟

دستم رو گذاشتم روی لباس. حال داغونش قلبم رو فشرد. بدون این که متوجه بشم داشتم عذابش می دادم.

ساکت شد ولی حالت چشماش فرق کرد. پر شد از ناراحتی و نگرانی که باعثش من بودم.

- به روح مامانم نمی خوام عذابت بدم. ازت که جدا شدم رفتم خونه دوش گرفتم و نهار خوردیم. بابام گفت خاله ات
گفته بریم کیش، من جوابی ندادم. گفتم هر چی شما بگین. رفتم خوابیدم که بابام ساعت هشت بیدارم کرد. به خاطر
ریما و ریحانه گوشیم رو گذاشته بودم رو سایلنت که سر به سرم نزارن... همین.

دستم هنوز روی لباس بود که نگاهش رو لب هایم کشیده شد. با خجالت دستم رو انداختم و سر به زیر راست
نشستم.

دستش رو از پشت سرم رد کرد و کشید تو بغلش.

- از ساعت پنج بعد از ظهر که شنیدم می خواهید با اونا برید کیش دیوانه شدم. هزار بار تماس گرفتم. چند بار
خواستم پیام جلوی خونه اتون که به زور، فقط و فقط به خاطر تو جلوی خودم رو گرفتم تا پیش پدرت خجالت زده
نشی. همش فکر می کردم یا خاله ات اینا خونه ی شمان، یا شما خونه ی اونا که سرت گرمه و جواب تلفن های من رو
نمی دی. دلم نمی خواد اون پسره حتی نگاهش به تو بیفته.

با بغض گفتم: ولی تو باید عشقم رو نسبت به خودت باور کنی. من و درک کنی... چون پسر خاله ام، هر کاری هم
که بکنم، چشم تو چشم می شیم. ناخواسته می بینمش، چون غریبه نیست.

باز هم صداسش رو برد بالا

- نمی زارم ببینیش. نمی زارم اون عذابی رو که سالیان سال مادرم کشید و هنوز هم می کشه رو من بکشم. من
تحملش رو ندارم.

غرور شکستم در مقابل غرورت
با بهت سرم رو بالا آوردم و پرسیدم: چی داری می گی!..

کمی سکوت کرد. با غمی اشکارا که از اعماق قلبش بیرون می زد گفت:

- بابام عاشق دختر عمه اش بود. پدرش به زور بابام رو به عقد مادرم در میاره تا ملک و املاک پدر مادرم رو به چنگ
بیاره. این می شه که بابام به عشقش نسبت به دختر عمه اش جلوی مامانم اعتراف می کنه. هر روز هرروز مادرم آب
می شه، افسرده می شه و از پا در میاد...
پریدم وسط حرفش.

- خودت می گی بابام عاشق دختر عمه اش بوده... ولی من که عاشق فرهان نیستم که این طوری برداشت کردی.
فکش منقبض شدو غرید

- اون که عاشقته، تو اگه هم اون رو نخوای اون نگاهش جور خاصیه که من دلم نمی خواد حتی یک لحظه ببینت.
- ولی...

- ولی بی ولی... مسافرت نمی ری. فردا هم با بابات حرف می زنم.

- دست من نیست رفتن یا نرفتم.

- الینا...

طوری داد زد که دستام رو به علامت سکوت بردنم بالا و گفتم: باشه بابا... الان همه می ریزم تو کوچه.

- خوب دیونه ام نکن.

زیر لب گفتم: از اول دیونه بودی.

- دیوانه توام. تو روانیم کردی. تو دل و دین رو بردی... تو باعث این اتفاق هستی... باید با من کنار بیای، من
خودخواهم، خودخواه توام، به جز من هیچ کسی نمی تونه حسست کنه، نگاهت کنه.

یک لحظه از این حالتش ترسیدم و ابرو در هم کشیدم.

غرور شکستم در مقابل غرورت

- من رو می ترسونی علی.

لبخندی زد و گفت: من قریبون علی گفتنت بشم. -نترس روانی نیستم. فقط دوریت عذابم می ده. می خوام هر چه زودتر مال من بشی.

سر برگردوندم به طرف در و گفتم: باید برم الان بابام متوجه نبودم می شه.

با صدای بم و دل نوازی گفت: شبت بخیر وروجک من.

در و باز کردم که یک لحظه به فکرم رسید که علی از کجا مسافرت کیش رو فهمیده!

با مکث کوتاهی برگشتم طرفش و پرسیدم: راستی تو از کجا باخبر شدی جریان کیش رو!؟

با لبخند جذابش گفت: کلاغ ها بهم خبر آوردن.

صدام کمی بلند شد

- علی...

باز هم رنگ عوض کرد.

- این طوری صدام نزن. باز هم می دزدمت ها....

خجالت زده گفتم: نگو بالاخره که می فهمم.

خواستم پیاده شم که با حرفش خشکم زد.

-ریحانه خانم به رسول گفته بود که رسول هم به من خبر داد.

ناباور نگاهش کردم.

این بار با صدایی بم گفت: رسول که مثل من بد شانس به دنیا نیومده. همون بار اول که دوستت رو دیده ازش خوشش اومده و شماره اش رو گرفته. فردا شب هم می ره خواستگاریش.

چند تا بد و بیراه تو دلم نثار ریحانه کردم. هم در مورد فضولیش، هم این که من رو در جریان نداشته.

غرور شکستم در مقابل غرورت
خواستم پیاده شم که شیطانم گل کرد و برگشتم طرف علی.

- تو هم اگه دلت از شانست خیلی پره، برو سراغ یکی دیگه که بله زودتر بگیری، من بله بده نیستم.

خواست به طرفم حمله کنه که زودتر پریدم پایین. خواست پیاده بشه که براش زبون در آوردم و فرار کردم.

وقتی رسیدم به در آپارتمان، برگشتم پشت سرم دیدم تو چند قدمی ماشین ایستاده و دستاش رو با ژست خاصی فرو کرده داخل جیب هاش و با لبخند به من نگاه می کنه.

براش بای بای کردم. حالا متوجه مدل ماشینش شدم سوزوکی سیاه رنگ،

خیلی با احتیاط کلید انداختم و در رو باز کردم آرام و بی سر و صدا برگشتم اتاقم. نفس هم نمی کشیدم تا بابا بیدار نشه.

نشستم روی تختم و نفسم رو بیرون فوت کردم. صدای پیامک گوشیم بلند شد. با لبخند برش داشتم. می دونستم علی ی...
نوشته بود

- دستم که بهت می رسه و روجک... تلافی می کنم.

سریع تایپ کردم

- نه بابا ترسیدم.

- کم شیطونی کن. قلبم رو از این بی قرارتر نکن.

نوشتم

- بی قراریت رو دوست دارم.

جواب داد

- همه ی وجودت رو خواستارم.

نوشتم.

غرور شکستم در مقابل غرورت

– عاشقتم.

جواب داد

– دیونه اتم. کشته مرده اتم... هلاکتم. نفسم به نفست بنده. همه ی وجودمی. روحمی... عشقمی.

ضربان قلبم به دور هزار رسیده بود

نوشتم

قلبم همیشه و همیشه برای تو می تپه.

جواب داد

– الینا بیا تو ماشین... دارم می میرم.

دست و پام و گم کردم و زود تایپ کردم.

– مگه دیونه شدی! شب بخیر. برو خونه اتون.

جواب داد

– چی کار کنم تو دیوانه ام می کنی. شب بخیر و روجک ترسوی خودم.

شکلک عصبانی براش فرستادم و نوشتم: ترسو خودتی...

شکلک خنده فرستاد و نوشت: کوچولوی خودمی.

گوشی رو گذاشتم زیر بالشتم و دراز کشیدم. طولی نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم.

– ریحان اگه ببینمت می کشمت.

– بی ادب اول سلام بعد کلام.

–ببند دهنه رو... آخه بزغاله تو ادب سرت می شه؟

– الی بد و بیراه بگی گوشی رو قطع می کنم ها...

غرور شکستم در مقابل غرورت

داد زدم

- می گم بدترش رو هم می گم. مگه تو ادب هم سرت می شه... چرا هر ثانیه آمارم رو به اون قول بیابانی می دی که اونم به علی بگه.

- قول بیابانی دیگه کیه.

- همون رسول قول تشن...

ریحانه پشت خط قهقهه زد و گفت: اینا چیه به اون بدبخت می چسبونی.

خندم گرفت ولی به زور خودم رو کنترل کردم و گفتم: نخند... جوابم رو بده.

با ته مونده ی خندش گفت

- چی کار کنم از دهنم پرید.

- دهنش رو گل بگیرم که هر چیزی از توش می پره. ولی به من که می رسی، دهنش رو سیمان می گیری ونمی گی با رسول ریختی رو هم.

- من چی کار کنم که تو سرت گرمه عشقته و هواست به دورو برت نیست.

- من هواشم همه جا هست، به جز این که نفهمیدم نخود تو دهن خانم خیس نمی خوره.

باز هم خندید

- عزیزم نخود دیر پزه، به خاطر اون من عدس خیس می کنم.

- ریحان...

- چرا داد می زنی گوشم کر شد.

- وای ریحان دیونم کردی...

- بودی جیگرم...

غرور شکستم در مقابل غرورت

گوشی رو قطع کردم. من هر حرفی هم می زدم ریحان چیز دیگه ای تو آستینش، برای حرص دادن من داشت.

گوشی رو پرت کردم روی مبل و رفتم یک سری به قرمه سبزییم بزنم.

- اممم... بوش چه مهشره...

در قابلمه رو گذاشتم که صدای گوشیم برخاست.

بدو بدو رفتم پذیرایی و از روی مبل برش داشتم. از دیدن اسم عمو که صبح شماره ی علی رو تو مخاطبینم سیو

کرده بودم، دلم یک جوری شد و با خوشرویی پاسخ دادم.

- سلام...

با صدای گرفته و بلندش بادم خالی شد.

- الینا بابات باهام بد تا کرد، خیلی هم بد... ولی تو مال منی... هر کاری هم بکنه ازت دست، نمی کشم. حتی شده به

زور، به دستت میارم.

با بوق آزاد، زبونم بند اومد. دلم پاره پاره شد. نفس کشیدن یادم رفت. زنوهام تحمل وزنم رو نکردند و افتادم روی

مبل.

پیشبینی این روز رو می کردم. می دونستم بابام مخالفت می کنه. می دونستم من نمی تونم روزهایی آروم و بدون

دغدغه داشته باشم.

چنگی به موهایم زدم و با همه ی توانم کشیدم شون، از دردش سلول به سلول بدنم ذوق ذوق کردند.

با چرخش کلید روی در، دست و پام رو گم کردم و بلند شدم که موبایلم از روی پام افتاد زمین. سریع برش داشتم و

با حالت پریشون سلام دادم.

بابا جواب سلامم رو با مکثی طولانی و پر بغض داد. سر به زیر راه اتاقش رو در پیش گرفت.

به در اتاقش خیره ماندم. چرا چیزی نگفت! چرا حرفی نزد! چرا این قدر داغون و بی حال!

چند دور آشپزخانه رفتم و برگشتم پذیرایی تا بلکه این انتظار سر برسه و بابا از اتاقش واسه ی نهار خوردن بیاد

بیرون.

غرور شکستم در مقابل غرورت

ولی نه انتظار بیهوده بود. چند بار دستهای لرزون و یخ زده ام رو روی صورتم کشیدم. فکر کنم فشارم افتاده بود.

چند تقه به در اتاقش زدم و وارد شدم. دراز کشیده بود و مچ دست راستش رو هم روی پیشونیش قرار داده بود. حتی لباس هم عوض نکرده بود.

بدون این که من سوالی بپرسم با صدای گرفته ای گفت: من نهار نمی خورم. اشتها ندارم.

به زور پرسیدم: بابا طوری شده؟

مثلا از چیزی خبر نداشتم.

بابا هم جوابم رو به دروغ داد.

- یک پرونده ای داشتم که خیلی خسته ام کرده، می خوام کمی استراحت کنم، نگران نباش تو برو نهارت رو بخور.

حتی دستش رو از روی پیشونیش برنداشت. حتی نگاهم نکرد.

یواش در اتاقش رو بستم و رفتم اتاقم. دیگه اشتهایی واسه ی خودم هم نمونده بود.

با علی تماس گرفتم.

می خواستم حرف هایی که بین علی بابا رد و بدل شده رو بدونم. می خواستم بفهمم چرا هر دوتاشون این قدر بهم ریختن.

با صدای دورگه و گرفته علی، دونه ای اشک که پشت پلکم جان میکند برای سرازیر شدن، بلاخره موفق شد و روی گونه ام چکید.

- جان دلم وروجکم.

نتونستم حرف بزنم. فقط گوش سپردم به صدای نفس های نا آرومی که داشت قلبم رو به زنجیر می کشید و تیکه تیکه می کرد.

صدای پر خراشش، هق هق گریه ام رو بلند کرد.

-چیه نفسم؟... چیه عمرم؟...

غرور شکستم در مقابل غرورت
وقتی دید به جای حرف زدن گریه می کنم، رفته رفته صدایش اوج گرفت.

– اون طوری دلم رو نسوزون، آتیشم نزن. به جون خودت پا می شم میام اون جاها....

باز هم نتونستم خودم رو کنترل کنم که داد زد.

– بس کن لامصب... جونم داره بالا میاد، نفسم رو نبر... نزار بزنم به سیم آخر رو پیام اون جا و همه چیز و بهم بریزم.
بریده بریده گفتم: با... باشه...

این بار صدایش خش دار و آروم تر شد و گفت: بابات آب پاکی رو ریخت رو دستم. گفت فکر دخترم رو از سرت بیرون کن.

صدایش رفته رفته گرفته تر می شد. کلماتش تکه تکه از زبانش خارج می شد.

– نفهمید که... فکر دخترش... تو مغزم نیست... تو قلبمه... من چه طوری می تونم قلبم رو... بکنم... چه طوری می تونم... وجودی رو که با وجودم... اجیر شده از فکرم خارج کنم.

صدایش قطع شد. نفس های نامنظمی که می کشید خنجر شد و قفسه ی سینه ام رو شکافت و به قلبم اصابت کرد.

لال شده بودم و فقط به حرف هایش گوش می دادم.

– ولی یکی دو روز می خوام آروم شم. نمی خوام با این بهم ریختگی پیام و خدایی ناکرده نتونم خودم رو کنترل کنم و به پدرت بی احترامی کنم. ولی این رو مطمئن باش تا دنیا دنیااست تو مال منی، اگه دنیا نباشه، تو اون دنیا مال من می شی. پس منتظرم باش. هیچ وقت هم اون طوری گریه نکن. الا روز مرگم.

به زور بغضم رو فرو دادم و گفتم: خدا نکنه.

با خنده ای که مطمئن بودم اجباره، اونم به خاطر من، گفت: فکر کردم زبون و روجکم رو موش خورده.

لبخندی به تلخی زهر نشست روی لبهام

– علی بدون تو من هیچم. بدون تو می میرم.

– بدون من نمی مونی. شده دنیا رو بهم بریزم، می ریزم. ولی تو مال منی... مال من...

غرور شکستم در مقابل غرورت

مال من، آخرش رو فریاد کشید.

بوسه ای به گوشی کاشتم، انگار علی خودش پیشمه، گفتم: خودت رو عذاب نده!

- تا تو رو به دست نیارم دنیا برام عذابه... جهنمه...

دیگه نتونستم تحمل کنم و صداش زدم

- علی...

صداش قطع شد.

دوباره صداش زدم

- علی...

صدای شکستن و فریادش، هم زمان با هم قلبم و از جا کند.

- صدام زن... لعنت به این زندگی... لعنت به من... لعنت به این دنیا...

با بوق اشکال، سرم رو گذاشتم روی زمین و زار زدم. مدام دستم رو گاز می گرفتم تا صدای شیونم، بیرون نره.

با احساس ضعف و سرگیجه بدی بیدار شدم. روی زمین خوابم برده بود. دستم رو روی سرم گذاشتم و به زور خودم رو آشپزخونه رسوندم.

یک قاشق عسل برداشتم و گذاشتم دهنم. با اون گریه و زاری دیگه فشار برام نمونده بود. کمی نشستم روی صندلی و سرم رو گذاشتم روی میز، کم کم حالم سرجاش اومد.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم. پنج ونیم. یعنی بابا تا الان چی کار می کنه! نکنه خوابش برده!

بلند شدم و به طرف اتاقش رفتم. در اتاقش رو خیلی آهسته باز کردم.

با همان لباس های بیرون خوابش برده بود. یواش به طرفش قدم برداشتم و با احتیاط روش رو با پتو کشیدم.

غرور شکستم در مقابل غرورت

دل‌م به حال بابام هم می سوخت. تنها و بی کس با مشکلات زیاد. به بابام هم حق می دادم. چه طوری به کسی که روزی گروگان گیر دخترش بود اعتماد می کرد و تو دیدار اول بله می گفت! خودش هم بد جور ناراحتی که این طوری بدون نهار، لباس عوض نکرده خوابیده.

جلوی تلویزیون نشستم و با صدای کم روشنش کردم. فکرم درگیر بود و می خواستم به هر نحوی خودم رو سرگرم کنم، ولی از محالات ممکن بود. دلشوره عجیبی افتاده بود به جونم و نمی زاشت نفس راحتی بکشم. من باید بابا رو توجیه کنم. ولی چه طوری! اون که باهام حرفی نزده. چیزی نگفته. باید منتظر بمونم تا خودش باهام صحبت کنه.

قهوه دم کردم و رفتم سراغش. لب تخت نشستم و تکونش دادم.

- بابا... بابا جونم.

لای چشم هایش رو باز کرد.

داخل چشم هایش سرخ سرخ بودند.

- بابا جون نمی خوام بلند شی؟ نهار هم که نخوردی... مریض می شین.

لبخند کم جونی زد. با صدای گرفته و دورگه ای که هم از خواب بود و هم ناراحتی گفت: میل ندارم.

دیگه داشت اشکم در می اومد. خودم رو زدم به ندونستن و پرسیدم: آخه شما چتونه؟ چرا این طوری می کنین؟ نهار نخوردی... الان هم موقع شامه... شام هم نخورین که ضعف می کنید.

لبخند پدرا نه ای زد و دستم رو گرفت.

- امروز کمی اعصابم بهم ریخته بود. معذرت می خوام دختر یکی یه دونم. الان بلند می شم.

از کنارش بلند شدم

- براتون قهوه درست کردم، زود لباس عوض کنید که منتظرتونم.

رفتم بیرون و منتظر هیچ واکنشی ازش نشدم.

غرور شکستم در مقابل غرورت

با نیم ساعت تاخیر لباس عوض کرده اومد بیرون. ولی هنوز هم آشفتگی از سر و وضعش می بارید. شام خوردیم. اونم چه شامی... قرمه سبزی که واسه نهار پخته بودم رو گرم کردم و یکی دو قاشق به زور خوردیم. بدون حرف از پشت میز بلند شد و رفت اتاقش.

تا نصف شب منتظر خبری از علی بودم. ولی نه پیامی نه تماسی ازش نشد. با این که خیلی نگرانم بودم باز هم نتونستم تماس بگیرم.

شب رو به صبح رسوندن برام یک قرن گذشت.

با صدای پی در پی زنگ موبایلم با عجله از خونه خارج شدم.

این چند روز هم تموم می شد، از دست این دانشگاه و صبح علل طلوع بیدار شدن هم خلاص می شدیم.

ریما و ریحانه منتظرم ایستاده بودند. ریما خواست حرفی بزنه که سر به زیر از کنارشون گذشتم.

دهن ریما از بی محلی من مثل غاز رو هوا باز موند.

از همه عالم و آدم، حتی خودم دلگیر بودم.

ریما خودش رو بهم رسوند و بازوم رو گرفت و موجب ایستادم شد.

- الی... باز چت شده... چرا برج زهر ماری.

بازوم رو از دستش خارج کردم و گفتم: هیچی ولش کن.

خواستم دوباره راه بیفتم که ریحانه جلویم رو گرفت.

- تا نگی چی شده دانشگاه بی دانشگاه.

آه بلندی کشیدم.

- دیروز علی رفته دفتر پیش بابام.

ریما با صدای نسبتا بلندی گفت: خوب...

سرم رو انداختم پایین و گفتم: بابام نمی دونم چیا گفته و چی کار کرده که هم خودش داغون بود، هم علی.

غرور شکستم در مقابل غرورت
ریحانه با افسوس گفت: رسول می گفت علی آقا خیلی بهم ریخته.

با چشم های گشاد گفتم: کی!...

دستپاچه گفت: الی به خدا دیشب که اومدن خواستگاری، بزرگتر ها اجازه دادن بریم با هم حرف بزنیم، اون موقع گفت. منم که دیر وقت بود به تو خبر ندادم.

دستش رو گرفتم و با التماس گفتم: درست حرف بزن ببینم چی شده؟ بابام چی گفته؟

ریحانه انگار که دست و پاش رو گم کرده باشه، من من کرد.

- من... راستش... چیز زیادی نمی دونم... فقط می گفت بابات با علی آقا بد برخورد کرده. همین.

کمی مشکوک نگاهش کردم که هول کرد.

- به جون الی دروغ نمی گم، به جون مامانم همین بود.

ریما میانه ما قرار گرفت.

- درست حرف بزنن ببینم چی به چیه آخه؟!...

به طرف کوچه قدم برداشتم.

- بیا از کلاس جا می مونیم، تو راه تعریف می کنم.

کل مسیر رو همه چیز رو براش شرح دادم.

ریحانه از بابت خبر دادن کیش، کلی ازم عذر خواهی کرد.

- الی خواهش می کنم من و ببخش. رسول می خواست قرار جشن عقد کنون رو واسه تعطیلات عید بزاره که من گفتم الینا با خاله اش اینا می ره کیش. نمی دونستم هنوز قرار تون قطعی نیست. اصلا فکرش رو هم نمی کردم علی آقا این طوری بکنه. من می خواستم هر جوری شده تو جشن باشی.

دستش رو گرفتم و گفتم: باشه دختر بخشیدمت. حالا جشن کی هست؟

گری به گردنش داد و با عشوه گفت: انشا... دو روز بعد سال تحویل.

غرور شکستم در مقابل غرورت
ریما شروع کرد ریز ریز خندیدن.

به این ور و اون ور نگاه کردم ببینم کسی تو خیابان نیست که دیدم چند نفر تو ایستگاه اونم خواب آلوده نشستن.
یواش از بازوی ریحانه نیشگونی گرفتم و گفتم: مگه نگفتی به خاطر تو گفتم تا جشن رو عقب بندازن!... حالا می گی
دو روز بعد سال تحویل... اونم تو تعطیلاته!؟

همان طور که بازوش رو ماساژ می داد ایستاد و گفت: دستت بشکنه الی... رسول با کلی مکافات از علی خبر گرفت.
اونم گفت شما مطمئن باشید الینا جایی نمی ره.

ته دلم غنچ رفت، برای اسمش، برای خودش که از بابت من به رسول قول داده بود که من جایی نمی رم. یعنی تا این
حد عاشقم بود! می ترسید از رفتنم! از کنار فرهان بودنم! غیرتی که برای من بود...

با سوزش بعد پهلوم، به ریحانه نگاه کردم. بی وجدان تلافی نیشگون گرفتن رو بد جوری در آورد.
با خنده گفت: عشقی... نیفتی تو جوب.

خواستم دنبالش برم که پا تند کرد پرید تو محوطه دانشگاه.

دیدم جلوی بقیه بدو بدو راه بندازم بد می شه برای همین تو دلم براش خط و نشون کشیدم.

ریما دم گوشم گفت: زیاد حرص نخور بعد دانشگاه حسابش رو می رسیم.

با لبخند وارد محوطه شدیم.

از درس و کلاس هیچی نفهمیدم. خسته و کوفته از در اصلی دانشگاه اومدیم بیرون که فرهان سر راهمون سبز شد.

- سلام بچه خر خون های کلاس.

ریحانه با ادا و اطوار گفت: آقا فرهان بچه خر خون نه و بچه زرنک... کاری نکن از دعوت کردن به جشن عقد کنون
منصرف بشم ها...

فرهان با هیجان گفت: جان من!... عقد کنون کی؟

ریما با خنده اشاره به ریحانه گفت: بشکه به این گندگی رو نمی بینن؟

غرور شکستم در مقابل غرورت
ریحانه دستش رو بلند کرد واسه ی پس گردنی که ریما جا خالی داد.

فرهان بلند خندید و گفت: مبارک باشه... پس منم دعوتتم.

ریحانه مثلاً خجالت کشید

- مرسی... بله شما و خانواده، دو روز بعد سال تحویل، خوشحال می شیم تشریف بیارین.

فرهان سرش رو خاروند و گفت: انشاا... ببینیم چی می شه.

فرهان همیشه با ریما و ریحانه هم مثل من رفتار می کرد، شوخی می کرد، می خندید و سر به سرشون می زاشت.

- کوتوله احیانا زبونت رو تو خونه جا گذاشتی.

خم شده بود به طرف صورتی که براش زبون در آوردم و گفتم: به کوری چشم بعضی ها، سر جاشه.

فرهان راست ایستاد و خندید. با تنه ی یکی از دختر های دانشجویی که با عجله داشت رد می شد، به طرف جلو پرتاپ شدم. نزدیک بود بخورم زمین که فرهان بازوم رو چسبید و مانع افتادنم شد.

برگشتم به طرف دختره و داد زدم: مگه کوری...

دختره هم فریاد زد: کور خودتی... نمی فهمی وسط راه مردم، الواطی نمی کنن...

خواستم به طرفش حمله کنم که فراهان بازوم رو کشید و دم گوشم گفت: بزار بره... حراست می بینه و برات بد می شه، خودم بعدا حسابش رو می رسم.

دختره پرید اون طرف خیابان که من چشمم دنبالش بود. خواست برگرده چند قدم برنداشته بود که از دیدن علی درست اون طرف خیابان جا خوردم از اون ور خیابان هم، چشم های به خون نشسته و صورت بر افروخته اش به چشم می خورد.

هول زده، بازوم رو که تو دست فرهان اسیر بود رو بیرون کشیدم. پریدن رنگم رو خودم هم احساس کردم.

ریما با نگرانی پرسید: حالت خوبه الی...

ریحانه گفت: دختره ی بی چشم و رو فردا حالیش می کنم.

غرور شکستم در مقابل غرورت

فرهان مسیر نگاهم رو گرفت و به اون طرف خیابان نگاه کرد و گفت: دیگه رفته به چی زل زدی؟!

نفهمید که زل زدم به جای خالیه علی که چه طوری ماشین رو از جا کند و رفت. نفهمید که با دیدن علی از ترس پاهام چسبیده به زمین و دارم نفس کم میارم.

ریما تکونم داد. مجبورم کرد راه بیفتم.

کمی از جلوی در دانشگاه دور شده بودیم که فرهان جلومون رو گرفت.

- دخترا بیابین سوار شین، من می رسونمتون.

طوری با تحکم نه گفتم که بی چاره فرهان از حرکت ایستاد.

- الی من معذرت می خوام، همش تقصیر من شد.

دیدم خیلی بد شد. فرهان بیچاره کاری نکرده بود. همش تقصیر خود احمقم بود. اون که نمی دونست از دیدن علی حالم خراب شده، نه از حرف اون دختره ی عوضی.

به زور لب باز کردم و گفتم: فرهان لازم به عذر خواهی تو نیست فقط می خوام کمی پیاده روی کنم. تو برو ممنون.

سرش رو انداخت پایین.

خودت و توبیخ نکن. از این جور دختر های بی ادب زیاد پیدا می شه، فعلا خداحافظ.

سریع از کنارمون گذشت و به طرف ماشینش رفت.

ما هم به آرامی و بی حرف هم قدم شدیم.

-نترس الی... با رسول حرف می زنم تا علی آقا رو از سوء تفاهم در بیاره.

حالت صدای ریحانه ناراحتیش رو فریاد می زد.

با بغضی که از ترس به گلوم چنگ زده بود پرسیدم: مگه تو هم دیدیش؟!

- آره دیدمش.

غرور شکستم در مقابل غرورت

با ترمز ماشین علی درست بغل دستمون، هر سه وحشت زده چند قدم به عقب پرت شدیم.

علی شیشه ی سمت خودش رو پایین کشید و رو به من داد زد سوار شو.

تمام بدنم به رعشه افتاد و قدمی عقب برداشتم.

ریمما هم دست کمی از من نداشت، نمی دونم اون چرا ترسیده بود.

ریحانه گفت: علی آقا لطفا آرام باشین، تو خیابان خوبیت نداره.

علی عصبی دستش رو به صورت قرمز و عرق کرده اش کشید و با فکی منقبض شده گفت: پس تا بیشتر از این صبرم
لبریز نشده بگین سوار شه.

- پس ما هم همراهش میاییم.

- نه...

صدای علی اون قدری پر تحکم و بلند بود که ریحانه دیگه حرفی نزنه.

وقتی تعلل من رو دید از ماشین پرید پایین. باز هم عقب عقب رفتم و با لکنت گفتم: من... من... با تو... جایی نمیام...

صداش رو به زور کنترل کرد و مشتی به ماشین زد

- الینا سوار نشی به زور سوارت می کنم ها...

از ترس به دور برم نگاه کردم. چند نفر رهگذر برگشتن و به علی چشم دوختن.

ریحانه دستش رو پشتم قرار داد و به طرف علی هولم داد

- سوار شو... الان آبرومون رو می بره. نترس با رسول تماس می گیرم، نمی تونه کاریت داشته باشه.

با پاهای لرزون به طرف ماشین رفتم و سوار شدم.

علی سوار شد و پر رو محکم بهم کوبید.

از سرعت سرسام آوری که داشت چسبیدم به صندلی.

غرور شکستم در مقابل غرورت
سرعت و سکوتش رو زنگ گوشی همراهش شکست.

موبایلش رو خاموش کرد انداخت رو صندلی عقب ماشین.

دیگه داشتم سخته می کردم. دستم رو مشت کردم و دلم رو زدم به دریا و صداش زدم: علی...

فریاد کشید. نعره زد.

– خفه شو... خفه شو لعنتی... می کشمش... اون عوضی رو با خاک یکسان می کنم. اون دستی که بازوت رو چسبیده بود و می شکنم.

دستام رو گذاشتم رو گوشام و با حق حق گریه جیغ زدم: بس کن... بس کن نامرد... جون به سرم کردی... من اصلا غلط بکنم با تو ازدواج کنم...

با پشت دست تو دهنم کوبید که حرفم تو دهنم ماسید.

پس همه ی فکرم درست بود... تو داشتی باهام بازی می کردی... پس ناز و عشوه ات برای اون پسره ست، راحت برای اون می تونی ناز کنی... بخندی... حتی براش زبون در بیاری...

داشت هنجره اش رو پاره می کرد و به فرمان می کوبید.

حتی اگه بیرون نبود می پریدی بغلش... من احمق باورت کردم... گفتم دورو برش نباش... گفتم ازش دوری کن... اون وقت تو، توی چشم همه ی عالم آدم براش ناز می کنی... می خوای چی رو ثابت کنی؟...

تا به خودم پیام دیدم با ریموت در پارکینگ خونه ای رو باز کرد و با سرعت زیاد وارد پارکینگ شد.

از وحشت جیغ زدم و با مشت روی شونه اش کوبیدم.

– من و کجا آوردی... در باز کن... بزار برم...

قفل مرکزی ماشین رو زد و بی اعتنا به جیغ و داد های من پیاده شد. ماشین و دور زد و در سمت من رو باز کرد.

با جیغ کنار کشیدم و مشت و لگد انداختم. داشتم از ترس این که می خواد چه بلایی سرم بیاره می مردم.

ولی مگه ممکن بود. زورم بهش نمی چربید. من کجا و علی کجا...

غرور شکستم در مقابل غرورت

مثل یک عروسک من و انداخت رو دوشش و به طرف پله ها راه افتاد.

تمام مشتش هم روی شونه و پشتش بی اثر بود. وارد خونه ای بزرگ و سلطنتی شد و من و گذاشت زمین.

تا خواستم عکس العملی نشون بدم که با دیدن حرکت علی جا خوردم.

دور خودش وسط پذیرایی چرخید و خنده ی بلندی سر داد

- ببین این جا خونه ی عذاب من و مادرم... خونه ی عشق بازی پدرم... خونه ی ناز کردن های دختری که پدرم دوستش داشت... دختری که غریبه نبود و دختر عمه خودش بود. براش عشوه اومد، خندید. مادر بیچارم رو نابود کرد. وقتی از راه رسید و دید بابام دنبال دختر عمه اش گذاشته و اونم با جیغ و ناز براش زبون در میاره و فرار می کنه، شکست... داغون شد. از اون روز، روزه سکوت گرفت.

از حرکت ایستاد و انگشت اشاره اش رو به طرفم گرفت. صدایش دورگه و هشدار دهنده شد.

- تو هم می خوای با این کارها زره زره نابودم کنی...

قدمی عقب گذاشتم و با گریه ای که نفس کشیدن و حرف زدن رو برام مقطع کرده بود گفتم: تو... تو... دیونه ای...

چند قدم بهم نزدیک شد.

- چرا براش ناز می کنی؟

باز هم عقب عقب رفتم

- من واسه کسی ناز نکردم... از بچگی عادت کردم برای شوخی کردنش، دست خودم نیست.

باز هم نزدیک تر اومد

- همه اول همین حرف رو می زنن... عادت کردیم، چون فامیلیم... از بچگی شوخی می کردیم. ولی عاقبت این شوخی و خنده ها به کجا می رسه؟ به نابودی یک زندگی... از هم پاشیده شدن یک خانواده.

پام به مبل گیر کرد و افتادم روی مبل.

سریع نشستم و عقب عقب رفتم.

غرور شکستم در مقابل غرورت
علی کنارم نیست و سرش رو میان دستانش گرفت.

- من نمی تونم این وضع رو تحمل کنم. من مثل مادر صبور نیستم که چند سال ببینم و دم نزنم... یا قلبم رو از جاش می کنم و دور تو رو خط می کشم... یا کاری می کنم که دیگه اون پسر رو نبینی.

از حرفش قلبم فشرده شد. یعنی من قلبش بودم! ولی حاضر بود به خاطر اشتباه یک نفر دیگه من و بیرون کنه!
چرا!... تا این حد بی اعتمادی... تا این حد عذاب، من چه گناهی داشتم؟... من چه طور می تونستم از قلبم بیرونش کنم؟

بی صدا با گریه، زل زده بودم به شکستنن مردی که تمام روحم بود. من این سر شکستگی، این سر به زیری رو نمی خواستم. هر کاری هم با من بکنه، باز هم قلبم بی قرارشه، بی تابشه. دستم رو گذاشتم روی لبام تا مانع حق هقم بشم که از درد لبم آخم در اومد.

علی هراسان سر بلند کرد، چشم دوخت تو نگاه پر اشک و غم زده ام.
چشمش پر تلاطم و دریایی شده بودند. نگاهش بین لب و چشم هام در گردش بود.
با تعلل سرش رو انداخت پایین و با صدای لرزان و گرفته گفت: معذرت می خوام...
دستم ناخودآگاه روی لبم نشست و میان گریه لبخند زدم.

دیوانه تر و بی عقل تر از من تو دنیا دیده نشده بود. با این بل، باز هم دیوانه اش بودم. ضربه دستش برام لذت بخش بود. من این عشق رو دوست داشتم. من این عشقش رو می پرستیدم.
گریه ام رو خفه کردم

- علی...

هر دو دستش رو روی گوش هایش فشرد و شونه هاش لرزید.

از لرزش شونه هایش یک چیز سنگین راه گلوم رو بست. نفسم بند اومد. علی مغرور من چی کار داشت می کرد!
خدایا چه بلایی سرش اومده! چرا این همه عذاب!

نمی دونم چه طوری بلند شدم و جلوی پاش زانو زدم. هر دو دستش رو گرفتم و از گوشاش پایین کشیدم

غرور شکستم در مقابل غرورت

- علی مرگ الی هیچ وقت این طوری نشکن... اگه تو بگی از روی زمین هم محو می شم تا تو رو این طوری نبینم.

سرش رو بدون این که بلند کنه، بلندم کرد و به آغوشش کشید. دستام رو دور گردنش حلقه زدم و گریه کردم. علی هم بی صدا سرش رو روی گردنم می فشرد.

نمی دونم چه قدر گذشت و چند ساعتی شد که تو بغل هم دیگه بی صدا، فقط با صدای تپش های قیَمون که بی آمان برای همدیگر می تپید، آرام گرفتیم.

با مکث کوتاهی از بغلش، سر به زیر بیرون اومدم. هم ازش خجالت می کشیدم، هم این که نمی خواستم نگاهش روی لب زخم شده ام بیفته و ناراحت بشه.

خواستم بلند شم که مانع شد و روی پاش نشوند. دستش رو زیر چونه ام قرار داد و سرم رو بلند کرد.

اون دو قوی سیاه رنگی که دل من رو برده بود کاسه خون بودند. خدایا چه قدر سخته عشقت، تمام وجودت، کسی که می خواهی پشتت باشه، مرد زندگیت باشه، این طوری بشکنه و داغون بشه، تو آتیش نگیری و زره زره خاکستر نشی.

من امروز با تمام وجودم سوختم و خاکستر شدم. قلبم از عشقش نسبت به خودم که چه طوری عذاب می ک، تکه تکه شد.

ید

چرا حرف نمی زد؟ چرا این سیبک گلوش رو که مدام از بغض بالا پایین می شد رو نمی شکست؟ چرا رها نمی کرد این سکوت عذاب آورش رو؟

باید کاری می کردم. رنگش رفته رفته به کبودی می زد. باید خودش رو خالی می کرد.

-علی...

چشم بست و فکش منقبض شد.

- من و ببخش. من نا خواسته باعث آزارت می شم. ولی دیگه مراقب رفتارم هستم. از این به بعد رفتارم رو مطابق میل درست می کنم.

غرور شکستم در مقابل غرورت

دوباره بعض بالا اومده داخل هنجره ام رو، با آب دهانم قورت دادم و گفتم: شاید تو بتونی من و فراموش کنی، یا به قول خودت از قلبت بیرون کنی... ولی من نمی تونم، من بدون تو می میرم.

آه عمیقی کشید. باز هم توی آغوشش که مثل شومینه داغ و سوزان بود کشیده شدم.

بلاخره سکوت عذاب آورش رو شکست.

- بد کردم. خیلی بد... تو لایق این رفتار نیستی... من ببخش... کنارم بمون... هیچ وقت ترکم نکن... نمی تونم وجودت رو کنار یکی دیگه تحمل کنم... نمی تونم ببینم خنده هات، شیرین زبونیات رو کس دیگه ای ببینه. پس مدارا کن، تحملم کن و عشقم بمون.

تا حرف هایش تمام بشه، چند بار، آه کشید و حرف زد.

کنار گوشش زمزمه کردم

- همیشه کنارتم.

با صدای زنگ آیفون که بی وقفه پشت سر هم بلند می شد. هراسان از آغوشش جدا شدم و از روی پاش بلند شدم.

علی دستی روی صورتش کشید و گفت: نترس حتما رسوله...

چشم دوختم به قامت بلندش.

بدون جواب دادن به آیفون به طرف در رفت.

فوراً پشت پنجره رفتم و پرده ی سفید رنگ حریر رو کمی کنار زدم، تا از صحت حرف علی مطمئن شم.

علی که در رو باز کرد رسول پرید داخل حیاط و یقیه ی علی رو چسبید. ترسیدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

رسول داشت با عصبانیت چیزهایی به علی می گفت. علی هر دو دست رسول رو گرفت و از یقه اش جدا کرد. داشتن با هم بحث می کردند. صداشون رو نمی شنیدم، فقط حرکات دستاشون خبر از عصبانیت هر دو تاشون می داد.

حیاطشون به قدری بزرگ بود که صدای داد و بیدا هم داخل خونه نیاد.

رسول جلوتر از علی به طرف داخل خونه پا تند کرد. علی هم سر به زیر پشت سرش.

غرور شکستم در مقابل غرورت
سریع پرده رو انداختم و برگشتم سر جای اولم.

در باز شد رسول پرید داخل و با صدای بلندی صدام زد.

- الینا خانم...

وقتی چشمش به من افتاد، با هر دو دست کوبید روی سرش

- یا خدا... چی کار کردی عوضی!... چه بلایی سر دختر مردم آوردی؟!...

دستم رو جلوی لبم گرفتم و سرم رو انداختم پایین.

رسول قصد آروم شدن نداشت.

- دستت بشکنه علی... مرده شور اون اخلاق گندت رو ببرن... بی لیاقت... اینه دوست داشتنت؟..

دیگه نتونستم تحمل کنم که رسول جلوی من به مرد مغرورم توهین کنه و اون سرش پایین باشه. من علی پر غرور و همیشه سر بلند رو دوست داشتم، نه سر شکسته و ضعیف.

- بس کنین آقا رسول... من طوریم نیست. همش تقصیر خودم بود.

صدام اون قدری تحکم داشت که رسول رو از ادامه ی توهین هاش باز بداره.

رسول کمی با بهت نگاهم کرد و گفت: الحق که خدا در رو تخته رو با هم جور کرده. هر دو تون دیوانه و کله شقین... من و باش که به خاطر کیا خودم و می کشم.

همان طور که به طرف مبل می رفت موبایلش رو از جیب کتش بیرون کشید.

با ریحانه تماس بگیرم که طفلکی داره از ترس پس میفته. ما رو باش نگران کی هستیم... خانم پشت گند کاری های عشقشه، اون وقت ما خودمون رو تلف می کنیم.

با حرف های زیر لبی رسول که مثلاً با خودش حرف می زد، ولی بیشتر مخاطبش ما بودیم و می خواست ما بشنویم، به علی نگاه کردم.

نگاه پر مهر و خندانش روی صورتم بود. ناخودآگاه لبخند اومد روی لب هام.

غرور شکستم در مقابل غرورت

از خنده هاش، از چشم های پر مهرش، جون می گرفتم. از ابهتش انرژی می گرفتم، از لبخند دلنشینیش آروم می شدم.

با صدای داد رسول، ترسیده از جا پریدم.

- آره... من رو مضحکه خودتون کنید و برای هم لبخند عشقولانه تحویل بدین...

باز هم کوبید رو سرش

- خاک عالم رو فرق سرم... تا این جا برسم نزدیک بود برم زیر تریلی...

بلاخره علی زبان باز کرد. بدون هیچ بغضی، غمی، شکستگی، صداش روی قلبم لونه کرد.

- الینا عشقم هست و همیشه هم می مونه. تو هم چشمت کور، دندت نرم، می خواستی دنبالمون نیای.

رسول با دست راستش پشت دست چپش کوبید.

- بشکنه این دست که نمک نداره... ببین به خاطر کی ها، داشتم زیر شش چرخ می رفتم.

علی قدمی به طرفش برداشت.

- پاشو برو بیرون ببینم... این جا تریلی و شش چرخ، چیکار می کنه که جنابعالی بری زیرش؟...

رسول بلند شد و گفت: شش چرخه، شش چرخ هم که نبود... ولی ماشین بود دیگه...

علی زهرماری نثارش کرد.

رسول گفت: دختر مردم رو پس بده برم.

علی به من که سر پا نگاهشون می کردم چشم دوخت. با دو قدم بلند خودش رو بهم رساند. دستم رو گرفت و به سمت آشپزخانه کشاند.

رسول داد زد

- کجا...

غرور شکستم در مقابل غرورت

علی با دست اشاره کرد

- بتمرک سر جات... الان میارمش.

من رو داخل آشپزخانه برد و روی صندلی پشت میز غذاخوری نشوند.

آشپزخانه هم چه عرض کنم... اندازه پذیرایی خونه ما بود. بزرگ و شیک.

علی داشت کابینت ها رو می گشت.

با پیدا کردن جعبه کمک های اولیه، مقابلم روی میز گذاشت. برگشت چند کاغذ دستمالی از قوطیش بیرون کشید و با آب گرم خیسش کرد. جلوی پام زانو زد. خیلی آرام کاغذ دستمالی رو، روی زخم لبم که خودم اصلا ندیده بودم چی به روزم اومده، کشید.

با سوزش لبم چشمم بستم. با دست گرمش که دستم رو گرفت چشم باز کردم. نگاهمون تو نگاه هم قفل شد. هیچ کدوم قادر به گرفتن نگاهمون نبودیم.

با صدای فریاد رسول، این حس زیبا از هم پاشید.

- زود باشین... ریحانه خودش رو کشت...

علی سریع بتادین از جعبه در آورد و روی لبم کشید.

خواستم بلند شم که با بوسه اش روی پیشونیم غافل گیر شدم.

اگه یک لحظه هم کنارش می موندم نمی تونستم ازش دل بکنم. سریع از آشپزخانه زدم بیرون.

رسول با دیدن من از جاش برخاست و گفت: بریم این دوستت خودش رو هلاک کرد.

برگشت به طرف آشپزخانه و بلند گفت: علی ما رفتیم.

علی پاسخی نداد. حتی از آشپزخانه هم خارج نشد.

طول مسیر رو، فقط فکرم پیش علی بود و حرف ها و رفتارهای ضد و نقیضش.

غرور شکستم در مقابل غرورت
من نمی توئم تحمل کنم... من مثل مادرم صبور نیستم... تو هم می خوای عذابم بدی... چرا برایش ناز می کنی... دختر
عمه ی پدرم هم، برایش ناز می کرد، زبون در می آورد و می خندید. کسی که این طوری برای دیگران ناز کنه،
زندگیش به باد می ره. من تو رو از قلبم بیرون می کنم، یا نمی زارم اون پسر رو ببینی. گفتم حق نداری ببینیش...
از قصد داری زجرم می دی...

با صدای رسول افکارم پاره شد. از فکر و خیال اوادم بیرون. دیدم دم محله امون ایستاده.

– الینا خانم بهتره با این اوضاع نرید خونه. برید خونه دوستتون.

اصلا نفهمیدم کجای تهران بودم و خونه اشون کجا بود. سری تکون دادم و با یک تشکر زیر لبی از ماشین پیاده
شدم.

ریحانه و ریما جلوی در خونه اشون منتظرم ایستاده بودند.

تا من رو دیدند، با دو قدم بلند خودشون رو بهم رسوندند. با دیدن لبم هین... باندی کشیدند و ریحانه بغلم کرد.

زیر گوشم گریه کرد و گفت: الهی دستش بشکنه.

فرست ندادم و گفتم: خدا نکنه... این چه حرفیه...

ازم جدا شد و به چشم هام نگاه کرد و اشک ریخت.

ریما با گریه گفت: خوب بزار منم بغلش کنم دیگه..

ریحانه با فین فین گفت: بیا بابا... این تحفه ما رو جون به لب کرده... حالا هم ازش طرف داری می کنه.

رفتیم خونه ریحانه، شکر خدا مامانش نبود و برای خرید وسایل عقد کنون ریحانه رفته بود.

اول با بابا تماس گرفتم

– سلام بابا خسته نباشی.

–علیک سلام دخترم. درمونده نباشی.

– بابا من خونه ی ریحانه هستم. برای جشن عقد کنون دارم کمکش می کنم. شاید نهار نیام.

غرور شکستم در مقابل غرورت

- باشه دخترم، منم نمی تونم نهار بیام، به خاطر عید کلی پرونده ریخته سرم. از طرف منم به دوستت تبریک بگو.

- ممنونم بابا خدا نگهدار

- خداحافظ.

تمام ما چرا رو براشون تعریف کردم.

ریما گفت: درکش کن الی... از بس عاشقته.

ریحانه بهش توپید: کدوم عاشقی، این بالا رو سر عشقش میاره؟ اونم قبل ازدواج و بله گرفتن؟

ریما گفت: خوب طفلکی از طرف پدرش ضربه خورده. بد بین شده... چی کار کنه؟

به جای من این دو تا کل کل می کردند.

- ضربه خورده که خورده، این دیونه بازیا چیه... اگه بعد ازدواج هم این بلاها رو سرش آورد چی؟ می تونه تحمل کنه؟

این سوال ریحانه سوال ذهن خودم هم بود. آیا می تونم با بد بینی هاش کنار بیام؟

خلاصه تا عصر هر سه تو فکر و خیال غرق بودیم.

خریده‌های مامان ریحانه، واسه ی اتاق عقدش مهشر بودند.

شب با کلی کرم پودر که ریحانه با ناله و نفرین به همه ی مردهای زورگوی جهان، گفت و به زخم لبم زد و من رو راهیه خونه امون کرد.

شکر خدا بابا سرش به پرونده گرم بود و چیزی نفهمید.

دراز کشیدم روی تختم که ویبره گوشیم مانع کامل داراز کشیدنم شد.

پیامک رو که باز کردم دلم هوایی شد.

- سرمستم از عشقی که به وجودم انداختی

غرور شکستم در مقابل غرورت
دلخوشم از عشقی که با من ساختی

گوشی رو چسبوندم به قلبم و با تمام قوا، از اعماق قلبم، اسمش رو زمزمه کردم.

- علی... علی...

نوشتم

-ایمانم و ویرانم از قلبی که به من باختی

خوشحالم و سرشارم از اعتمادی که به من داشتی

منتظر جوابش بودم که به ثانیه نکشید

- یارم و دینم و دلدارم شدی...

معشوقم و یارم و جانانم شدی

شدی افسون گر روحم و افسانه ی قلبم

ماه رخ هر دم و هر ثانیه ام و ساعاتم

گر گرفتم از احساسش

من درمونده ی عشقی که به تو دادم

نگذر از این دل خسته که به تو باختم

پاسخ داد

مرگ چو مرا جدا سازد از لیلی

لیلی مال من است و مرحم جان مجنون

نوشتم

نواهی ندارد این دل بی مروت، بی تو

غرور شکستم در مقابل غرورت
نواى قلبم باش و درمان دل ليليت

جواب ترسم رو با شعرش داد.

توى جان و نبض مجنونت

ترست چيست از اين يار وجودت.

حرف دلم رو زدم

ترس دارم بشکنم و بى مجون بمانم

اعتماد مجنونم رو به ارزاني بفروشم

هر لحظه با شعرهاش که از اعماق وجودش لبريز مى شدند جون مى گرفتم.

مستم چو شراب، مستم پى حرف هات

تا هستم، هستيم تويى، تا مستم باعث مستيم تويى،

کمی مکث کردم در ادامه پاسخش که نوشت.

– الينا به جون همه مقدسات، به جون خودت که برام دنيا دنيا ارزش داری، به تو بى اعتماد نيستم. از روزگار بد
واهمه دارم. نمى خوام از دستت بدم.

باز هم بغ کردم.

– منم نمى زارم اين حس عذابت بده. منم تا توان دارم از کسى که آزارت مى ده دورى مى کنم... حتى اگه عزيز ترين
کسم باشه.

– خيلى دوست دارم.

نوشت: منم عاشقتم.

– شب بخير عشقم

غرور شکستم در مقابل غرورت

- شبت پرستاره وروجک من.

با آرامش به خواب رفتم.

فردا آخرین روز دانشگاه رو، خودم رفتم، تا فرهان متوجه زخم لبم نشه و سوال پیچم نکنه.

واسه ریحانه و ریما، دلیل نرفتنم رو توضیح دادم که کلی غر غر شنیدم.

- الینا دخترم... الان سال تحویل می شه... پس کجا موندی؟

داد زدم: اومدم بابا...

سریع رژ کالباسی رو مالیدم به لبهام و از اتاق زدم بیرون.

با لبخند پیش بابا کنار سفره هفت سین نشستم. بابا قرآن رو داد دستم.

- بگیر دخترم، چند آیه بخون.

قرآن رو بوسیدم. از ته قلبم برای بابام دعا کردم. دعا کردم یک مونس و همدم خوب برای تنهایی هاش پیدا بشه و بتونه از این غم و ناراحتی، درش بیاره.

برای خودم و علی دعا کردم. خدایا تورو به این عظمت سال جدید، من و از علی جدا نساز.

با صدای بمب سال تحویل چشم باز کردم. چند آیه از قرآن کریم رو خوندم و بوسیدم و گذاشتمش سر سفره.

بابا رو بغل کردم و گونه اش رو بوسیدم. اونم پیشونیم رو بوسید و برام آرزوی خوشبختی کرد که یک دنیا ارزش و آرامش رو همراه داشت.

خاله اینا برای تبریک سال تحویل خونه ما اومدند.

با فرهان دست ندادم که متعجب فقط نگاهم کرد.

چون ترس از دست دادن علی نشسته بود به جانم، حتی با این که نمی دید و نمی فهمید، ولی باز هم وجودم رو پر از ترس کرده بود.

غرور شکستم در مقابل غرورت
خاله کمی از بابت جواب منفیم که به فرهان داده بودم باهام سرسنگین رفتار می کرد، ولی من تمام کمال محبتم رو
براش می کردم تا از دلش در بیاد.

چایی آوردم که هاله برای کمک به من از جاش برخاست.

- الینا جون، بده کمکت کنم.

تشکری کردم و سینی چای رو دست هاله سپردم. خودم شروع کردم به چیدن پیش دستی ها.

شیرینی رو تعارف کردم که خاله با کنایه گفت: انشا... شیرینی عروسیت، ما رو که قابل ندونستی.

بدون حرف از کنارش گذشتم که صدای فرهان به گوشم خورد.

- مامان اگه این حرف ها رو تموم نکنی، دیگه هیچ وقت من و نمی بینی.

شیرینی رو گذاشتم روی میز و برای آوردن میوه به طرف آشپزخانه رفتم.

چند نفس عمیق کشیدم تا بلکه کمی آرام بگیرم. حرف خاله خیلی برام سنگین بود. تنها خاله ام، به جای مامانم،
نباید باهام این طوری حرف می زد.

حضور کسی رو پشت سرم احساس کردم. با فکر این که هاله ست، لبخند زورکی روی لبام نشوندم و برگشتم.

با دیدن فرهان، لبخند زورکیم جاش رو به رنگ پریدگی داد.

نمی دونم علی باهام چی کار کرده بود که این طور از حضور فرهان وحشت داشتم.

- الینا، مامانم قصد بدی نداشت. خودت که بهتر می شناسیش، کمی دلخوره... بالاخره فراموش می کنه، به دل نگیر.

با شرمندگی سرم رو انداختم پایین.

- ناراحت نیستم. خالمه و دوشش دارم، ولی به زور ازدواج کردن هم پایه محکم برای زندگی نمی شه. خاله باید این
رو درک کنه. الان قدیم نیست و همه فهم و شور دارن. با خودت حرف زدم.

فرهان پرید وسط حرفم.

- منم گفتم که خواهرم می مونی. منم درکت کردم. پس چرا رفتارت با من عوض شده؟ من چه گناهی دارم؟

غرور شکستم در مقابل غرورت
زود ظرف میوه رو از روی کابینت برداشتم. برای این که فرهان حرفش رو کش نده و بحث به جای باریک نکشه
- اشتباه فکر کردی، من رفتارم همونیه که بوده.

از آشپزخانه زدم بیرون. فرهان با کمی تأخیر اومد و سر جاش نشست.

تا خاله اینا برن مردم و زنده شدم.

قبل از این که پیش دستی ها رو جمع کنم رفتم سراغ گوشیم.

خدا خدا می کردم علی اومدن خاله اینا رو نفهمیده باشه. دعام مستجاب شد و لبخند اومد رو لب هام.
نه پیامی داشتم، نه تماسی.

زود براش پیام زدم

- سلام. سال نو مبارک.

چند دقیقه طول نکشید که جواب داد.

- سلام و روجکم. سال نو تو هم مبارک. کجایی؟

از این سوالش جا خوردم و تپش قلب گرفتم.

- خونه... چه طور!

- هیچی. همین طوری. منم سال تحویل رو پیش مامانم بودم و الان دارم بر می گردم. فردا هم میارمش خونه. شما
نمی خوایین جایی عید دیدنی برین؟

نمی دونم از ترسم بود یا از چی که زود نوشتم

- نه...

نمی دونم چرا از هر حرف و واکنش من بد برداشت کرد.

- چرا این قدر صریح جواب نه دادی!... مگه به دیدن آشنایان نمی رین!

غرور شکستم در مقابل غرورت

دستام شروع کرد به لرزیدن

علی جواب من کجاش صریح بود که تو تعبیرش کردی؟ ما امروز رو فقط سر خاک مامانم می ریم، همین.

- دیدی وروجکم جوابت بدون فکر بود. سر خاک رفتن هم جاست دیگه. راستی خدا مادرت رو بیامرزه و بقای عمر وروجکم باشه.

بلاخره کمی از دلهره ام کاسته شد.

- خدا پدر شما رو هم بیامرزه. سایه مادرت هم همیشه بالا سرت باشه. خوشحال شدم مادرت بهتره و برمی گرده خونه اتون.

با کمی تاخیر جواب داد

قربون عشم برم. ولی معذرت، پشت فرمونم. فعلا برو خوش بگذره، بعدا حرف می زنیم.

زود نوشتم

مراقب خودت باش. خدا به همراهات.

دیگه جوابی نیومد. موبایل رو انداختم روی تختم و رفتم بیرون. بابا دست به کار شده بود و پیش دستی ها رو جمع می کرد.

- بابا جون کمک نمی خوای؟

لبخندی به رو پاشید

- چرا دختر گلم. بیا زودتر جمع کنیم و بریم سر خاک مادرت.

سر خاک، بابا فقط فاتحه خوند و چشم بست. بی حرف و بی کلام.

فاتحه فرستادم و شروع کردم تو دلم با مامانم در دو دل کردن

- مامان... می خوام بابا رو از تنهایی در بیارم. این طوری غم خوردنش آزارم می ده. خیلی تنهاست. کمکم کن دعا کن عشقت تو این دنیا با تنهایی و بدون مونس زجر نکشه. دعا کن یکی مثل خودت پیدا بشه و عشقت رو از این غم

غرور شکستم در مقابل غرورت

بیرون بیاره. برای منم دعا کن مامانم، دعا کن علی هم مثل بابام که عاشق شما بود و هست، عاشقم باشه. بتونم، با این بی اعتمادی هاش و زور گوییش کنار بیام، بتونم خوشبخت شم.

روز عیدی نخواستم اشک بریزم و بابا رو هم ناراحت کنم. به زور مانع جاری شدن اشکام شدم.

دستم و گذاشتم روی شونه بابا

- بابا جون بریم؟...

چشم باز کرد. چشمای بی فروغش کاسه ی خون بودند. اونم مثل من از ریختن اشک دلتنگی هاش جلوگیری کرده بود.

فوراً از جاش برخاست و ازم رو برگردوند.

- بریم.

صدای دورگه اش دلم رو خون کرد. از ته دل از خدا گله کردم.

- خدایا چرا بابای من... چرا با این همه عشقش باید تنها می موند؟ چرا عشقش رو ازش گرفتی؟ چرا تو اوج جوانی تنه‌اش گذاشتی؟ چرا من رو به جای مامانم نبردی؟ من که هنوز، به این دنیا چشم باز نکرده بودم؟ من که هنوز طعم عشق رو نچشیده بودم. چرا بابام باید این همه درد رو تحمل کنه و دم نزنه. چرا باید تو سن چهل هشت سالگی این قدر شکسته و پیر بشه....

با دستی لرزون که روی گونه ام نشست به بابا نگاه کردم.

- گریه نکن دختر قشنگم، دنیا دار مکافات، سرنوشت ما هم این طوری بوده، باید بسوزیم و بسازیم.

با صدای پر بغضش به آغوشش پناه بردم و هق زدم.

اصلاً من کی گریه کرده بودم! کی به پارکنیگ خونه رسیده بودیم و نفهمیدم!

کمی تو بغل پدراشه اش گریه کردم و بلاخره آروم شدم. اون همه خود داری هم سر خاک برای اشک نریختن بی فایده شد. این سیل عظیم غم باید از پشت پلک های سنگین جاری می شدند، تا غم باد خفه ام نکنه.

با صدای جیغ و داد ریما به طرفش دویدم.

غرور شکستم در مقابل غرورت
 - الی... اون باد کنک ها رو بیار روی این چهار پایه خشکم زد.

- بیا بگیر... بدبخت اون کسی که می خواد تو رو بگیره، با اون صدای نخراشیدت.

برام زبون در آورد.

- خیلی هم دلش بخواد... من حالا حالا ها به کسی افتخار نمی دم.

- آره جون عمت... داری بال بال می زنی که کی اون محمدی، دراز بی خاصیت بیاد خواستگاریت.

دستش رو به علامت هیس جلوی لبش گرفت و غرید.

- هیس... ببند اون مرده شورت رو... الان مامانم می شنوه! در ضمن بی خاصیت هم عشق خودته.

صدام رو بردم بالا تر.

- چی... ریکا تو گفתי کی رو دوست دار...

از روی چهار پایه پرید روم و جلوی دهنم رو گرفت. هر دو افتاده بودیم رو زمین.

- به مرگ خودم ای خفه ات می کنم ها...

صدای مامانش که با دست کوبید به صورتش و داد زد

- خدا مرگم بده... این چه کاریه؟!...

از هم جدا شدیم و از روی زمین بلند شدیم.

ریما فوراً گفت: هیچی مامان جون شوخی می کردیم.

مامانش برگشت و همان طور که به آشپزخانه می رفت گفت: زود باشین... حالا هم وقت شوخی کردنه... الان مهمونا می رسن.

خواستم دهن باز کنم که ریما جلوی دهنم رو گرفت.

- الی... جون علی مسخره بازی در نیار، مامانم شکاک می شه.

غرور شکستم در مقابل غرورت
سرم رو تکون دادم که دستش رو برداره.

وقتی دستش رو برداشت نیشگونی ازش گرفتم و گفتم: جون علی نه و جون اون محمدی یخ، دوما... باشه فعلا
کاریت ندارم، پیر رو چهار پایه.

رفت رو چهار پایه که داد زدم.

- خاله رویا...

ریما با چشمای گشاد خواست دوباره بپره پایین که مامانش از آشپزخونه اومد بیرون.

-جانم، الینا جان.

لبخندی به حرص خوردن ریما زدم و گفتم: خاله رویا... عقد راس ساعت چند برگزار می شه؟

همان طور که با هوله آشپزخانه دستاش رو پاک می کرد گفت:

- عاقد ساعت سه میاد. ولی شما باید تا ساعت یک همه جا رو تموم کنین. عروس و داماد زودتر میان.

به چشم های ریما که برای من خط و نشون می کشیدند نگاه کردم و گفتم: باشه خاله. الان تمومش می کنیم.

خاله برگشت آشپزخونه

- الی نفست بند بیاد... نفسم بند اومد.

با خنده ی حرص درآری گفتم: تا تو باشی غلط اضافی نکنی.

دندون قروچه ای رفت و مشغول نصب بادکنک ها شد.

جشن عقد کنون ریحانه، به خاطر کوچیک بودن خونه خودشون، خونه ریما اینا برگزار می شد.

از حق نگذریم ما سه همسایه از فامیل هم برای همدیگه نزدیکتر بودیم.

کل خونه رو تزئین کردیم و رفتیم سراغ آرایش لباس، ریحانه از صبح آرایشگاه بود.

- ریما... ای کاش فرهان اینا نمی اومدن.

غرور شکستم در مقابل غرورت

ریما جیغ بلندی کشید و داد زد

- آی... سرم رفت... از صبح این هزارمین باره که این حرف رو زدی... خوب بیان به درک... تا کی می خوای خودت رو عذاب بدی؟ هر کاری هم بکنی اون پسر خالته... تو هر کار خیر و شری کنارتون هست... فقط علی رو قانع کن، نه این که با دلهره و اضطراب گند بزنی به اعصاب و همه چیز رو برای خودت زهر کنی.

بغ کردم.

- علی با وجود گذشته اش، هیچ گونه قانع نمی شه.

- پس باهاش ازدواج نکن.

وحشت زده گفتم: چی داری می گی! من بدون علی می میرم.

یک پس گردنی نثارم کرد

- پس خاک عالم رو فرق سرت... با اون گند اخلاقی هاش بسوز و بساز. حالا هم بلند شو این بابلس رو از موهات باز کنم، موهات سوخت...

کم کم همه ی مهمونا اومدند. دستام یخ زده و عرق کرده بودند. مدام دستام رو روی کت و شلوارم می کشیدم.

به خاطر علی و این که جشن مختلت بود، کت و شلوار خردلی خیلی ساده ولی شیک پوشیدم. موهام رو بالای سرم ویو کرده بستم. آرایشم رو هم در حد یک خط چشم باریک و رژ کالباسی زده بودم.

ولی ریما با ماکسی بلند و بدون آستین آلبالویی رنگش، مهشر شده بود.

الی بدو عروس و داماد اومدند.

جلوی در ورودی رفتیم برای استقبال عروس و داماد. مامان ریما اسفند به دست رفت بیرون.

ریحانه تو اون لباس آبی آسمانی و مروارید دوزی شده، مثل لباس پرنسس ها شده بود. رسول هم با اون کت و شلوار کاربنی با پیراهن سفید، خیلی به هم می اومدند.

اول ریما، بعد من ریحانه رو بغل کردیم.

غرور شکستم در مقابل غرورت
- امیدوارم خوشبخت بشی خواهر عزیزم.

مرسی انشا... عروسی خودت.

ازش جدا شدم

- آقا رسول تبریک می گم. به پای هم پیر شین.

- ممنونم الینا خانم. واقعا امروز زحمت کشیدن

- خواهش می کنم وضعیه بود ما به جز ریحانه کی رو داریم.

ریحانه لبخند دلبربایی زد و دست تو دست رسول به طرف جایگاه عروسی که من و ریما درست کرده بودیم رفتن.

خواستم به طرف داخل حرکت کنم که با دیدن علی با کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن سفید، صورتی شش تیغ و موهای حالت دارش که چند تارش روی پیشونیش ریخته بود، نفس تو سینه ام حبس شد.

نمی توانستم چشم ازش بردارم. با لبخند جذاب و کشنده اش سلام کرد.

نتوانستم جواب سلامش رو بدم. از کنارم گذشت و با بوی خوش ادکلنش که باهاش دوش گرفته بود، چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم.

ریما تنه ای بهم زد و مسخره ام کرد.

- نمیری... پسره مردم و از رو بردی...

به خنده ی پر تمسخرش نگاه کردم و زمزمه وار گفتم: می میرم براش، ریما...

دستم رو گرفت و به طرف میزی کشوند. زیر گوشم گفت: امروز رو دندون رو جیگر بزار و عروسی این طفلکی ها رو به عزا تبدیل نکن، فردا خودم اگه نمی ری هم، خاکت می کنم.

چشم از علی برنمی داشتم. با چند جوان که نمی شناختمشون گرم صحبت بود. هر از گاهی هم، نگاهش به من می افتاد و لبخند فریب دهنده اش رو نثارم می کرد.

ریما با پاشنه کفشش که پام رو له کرد، من رو به خودم آورد.

غرور شکستم در مقابل غرورت
- چشم چرانی موقوف... بابات اومد.

با ترس به بابا نگاه کردم، از عکس العملش با علی می ترسیدم.

با پدر ریحانه و ریما و چند تا از بزرگتر های فامیل ریحانه دست داد و رسید به جوان ها. علی قبل بابا دستش رو برای دست دادن به طرف بابا دراز کرد.

بابا با کمی تعلل دستش رو بالا آورد و باهاش دست داد. ضربان قلبم رو زیر گلویم احساس می کردم. این چند روز رو از واکنش بابا هم خون جگر خوردم.

بابا زود دستش رو از دست علی خارج کرد. وقتی برگشت به سمت من ابروهاش درهم بودند. چند قدم به سمتش برداشتم که متوجه من شد.

داشتم بهش نزدیک می شدم که چشمش به سمت در کشیده شد و لبخند نشست رو لباش.

سمت نگاهش رو گرفتم و با دیدن خاله اینا و فرهان، ناخودآگاه به علی نگاه کردم که نگاهمون با هم تلاقی کرد.

با قرار گرفتن دست بابا پشتم از نگاه طوفانی علی چشم گرفتم. و همراه بابا به استقبال خاله اینا رفتیم.

بابا با فرهان و باباش دست داد و با خاله و هاله احوال پرسى کرد. منم با هاله و خاله روبوسی کردم و باز هم از دست دادن با فرهان خود داری کردم. فقط سری به احوال پرسى هاش تکان دادم.

مادر و پدر ریحانه به استقبال خاله اینا اومدند.

عابد اومد و عقد جاری شد ولی من هیچی نفهمیدم. فقط داشتم خودم رو تو دستشویی و آشپزخانه گم و گور می کردم که یک وقت فرهان با من هم صحبت نشه که دوباره برام دردسر بشه.

همه دختر ها وسط شروع کردند رقصیدن. داشتم به طرف ریما می رفتم که فرهان و هاله رو به روم ظاهر شدند.

هاله با شیطننت گفت: الحق که خواهر عروسی همش که سرت تو آشپزخونه هست.

فرهان با خنده گفت: پس چی فکر کردی... اینا تو دانشگاه هم اگه برن دستشویی با هم می رن.

هاله قهقهه زد. ولی من چشمم دنبال علی بود. هر چه قدر این طرف و اون طرف رو نگاه کردم نبود.

غرور شکستم در مقابل غرورت
فرهان به طرفم متمایل شد و یواش گفت: نگرد نیست. رفته حیاط.

با چشمای از حدقه در اومده بهش نگاه کردم

خدایا مردها یعنی همشون این قدر تیز هستند! فرهان با یک بار برخوردش تو خونه ی سالمندان این طوری مطمئن
حرف می زنه!

هاله با جیغ جیغ گفت: باز چی گفتی بهش؟... زود باش به منم بگو ببینم.

فرهان دستش رو گرفت و با لوتی گری بهش گفت: بیا برو اون ور ببینم بچه جون... تو باید الان وسط، مثل هم سن و
سال هات قر بدی.

هاله قری به گردنش داد

- اصلا به من چه... من رفتم رقص.

بدون توجه به فرهان از کنارش گذشتم. از بابا ترسیدم برم حیاط. برگشتم آشپزخانه. از پنجره اش که رو به حیاط
بود به بیرون نگاه کردم.

علی ایستاده بود زیر درخت، سرش پایین سیگار می کشید.

از ژستی که به خود گرفته بود دلم غنچ رفت. سر شونه اش رو تکیه داده بود به درخت و یک دستش تو جیب
شلوارش، یک دستش هم سیگار.

من این بشر رو هر چه قدر هم عنق باشه، باز هم دوستش دارم.

سیگارش تموم شد. انداخت زمین و زیر پا لخش کرد. با قدم های بلند به داخل برگشت.

پرده ی آشپزخانه رو انداختم و به جمع مهمانان پیوستم.

علی تنها روی مبل تکی نشسته بود. تمام حواسش هم پی من و فرهان بود.

رفتم کنار ریما نشستم.

- کجاها می پلکی؟...

غرور شکستم در مقابل غرورت

- ریما سر به سرم نزار که از نگرانی دارم پس می افتم.

همان طور که میوه و کارت رو داخل بشقابش رها می کرد، برگشت طرفم.

- الی ریلکس رفتار کن... همه رو به شک می ندازی... خصوصا بابات. از نیم ساعت پیش فقط چشمش به توئه.

خواستم به بابا نگاه کنم که ریما دستش رو گذاشت رو دستم.

- برنگرد! تابلو بازی در نیار.

- یعنی چرا این قدر من رو زیر نظر داره!؟

ریما دوباره میوه اش رو برداشت

- معلومه دیگه، خنگ خدا... به خاطره علی عاشق پیشه. می خواد رفتار تو و اونو ببینه.

- آهان...

- آهان و مرض... زود باش به جای زوم کردن به چشمای عشقت، میوه پوست بکن. الان بابات بلند می شه میاد این جا و گردن مبارکت رو می شکنه.

یه دونه موز برداشتم و شروع کردم به قاچ کردن.

جشن ریحانه مصادف شد با چند کیلو وزن کم کردن من از دلهره. ولی بالاخره به پایان رسید.

کفش های بیست سانیم رو که دمار از روزگارم در آورده بود رو از پام کندم و پرت کردم یک گوشه.

وحشیانه از عصبانیت، داشتم موهام رو باز می کردم. جشن بهترین دوستم از ترس علی برام زهر شد... اون وقت آقا با فرهان گرم می گیره.

وقتی دیدم و فرهان و علی با هم گرم صحبت شدند، داشتم آتیش می گرفتم.

رفتم حمام و زیر دوش ایستادم. به خاطر علی حتی نرقصیدم، نتونستم کنار خاله ام برم، اون وقت خودش با فرهان خوش و بش می کنه؟...

دیگه به خواسته هاش تن نمی دم. دیگه ازش نمی ترسم. جواب تلفن هاش رو نمی دم...

غرور شکستم در مقابل غرورت

بدون این که موهام رو خشک کنم زیر پتو خزیدم. برای آرامش اعصابم، احتیاج مبرمی به خواب داشتم.

صبح با سر درد بدی از خواب بیدار شدم. اینم عاقبت روزی که علی برام ساخت.

بابا خودش صبحانه خورده بود و میز رو برای من آماده گذاشته بود. به خاطر مسکن چند لقمه صبحانه خوردن.

بدون این که میز رو جمع کنم برگشتم اتاقم.

دراز کشیدم و شروع کردم به چک کردن گوشیم.

با دیدن پیام علی شتابزده سر جایم نشستم. برای چندمین بار پیامش رو خوندم.

- ساعت یازده میام خونه اتون. منتظرم باش. جواب بله نگرفته از اون جا خارج نمی شم.

سراسیمه به ساعت نگاه کردم، ده و ربع.

اصلاً حال خودم دست خودم نبود. چند بار بدون هدف رفتم بیرون و برگشتم اتاقم. بابا نمی دونم داشت تو اتاقش چی کار می کرد.

همه دختر ها روز خواستگاریشون شوق و اشتیاق وصف نشدنی داشتند، ولی من ترس و نگرانی.

حال پریشونم رو فقط اون بالایی می دونست و بس.

با زنگ در حتی نتونستم لباس عوض کنم. وسط پذیرایی خشکم زده بود. صدای دومین بار زنگ در بلند شد، باز هم نتونستم تکون بخورم. پاهام چسبیده بود به زمین، با صدای سومین بار زنگ خونه، بابا از اتاقش اومد بیرون. وقتی من رو وسط پذیرایی مثل مجسمه دید، تعجب کرد!

-دخترم چرا در رو باز نمی کنی!

جوابی ندادم. ابرو در هم کشید و خودش رو به دم در رسوند.

از چشمی در نگاهی به بیرون انداخت. از در فاصله گرفت. رنگ صورتش تغییر کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت: برو تو اتاق...

آه جگر سوزی از بخت بدم کشیدم و به طرف اتاقم پا تند کردم.

غرور شکستم در مقابل غرورت
در و بستم و طول اتاق رو قدم رو رفتم. دستای لرزانم رو به هم می مالیدم و زیر بغلم می بردم. انگار که سردم شده و دارم یخ می زنم.

چند دقیقه نگذشته بود که با صدای بلند بابا از حرکت ایستادم. با ایستادن خودم قلبم هم همراهیم کرد. دیگه نمی زد، ایستاده بود و بدبختی من رو نظاره می کرد.

صدای فریاد دوباره بابا نفسم رو گرفت.

- برو بیرون...

چرا ایستاده بودم!... چرا کاری نمی کردم!... چرا من این قدر ضعیف و بی جربزه ام. اگه درگیر بشن، کار از اینی که هست بدتر می شه.

فکرم کار نمی کرد. با همون اوضاع، با شتاب، از اتاق خارج شدم.

بابا و علی رو به روی هم ایستاده بودند. علی سر پایین بود و بابا حالت جنگ به خودش گرفته بود.

متوجه من نشدند. صدای خسته و شکسته علی شیشه شد و تیشه به ریشه ام زد.

- من باور کنید... من دخترتون رو خوشبخت می کنم.

بابا دوباره غرید.

- من حتی جسدش رو، رو دوش تو نمی زارم... با خودت چی فکر کردی... هر غلطی دلت خواست بکنی و بیای روبه روم و ایستی و این درخواست شرمانه رو بکنی... کور خوندی.

علی سر بلند کرد و گفت: ولی من ازش دست نمی کشم. شده دوباره می دزدمش.

بابا دست بلند کرد. نمی دونم چه طوری و چه موقع بینشون قرار گرفتم. دستم رو روی سینه بابا گذاشتم.

از دیدن من دستش رو هوا خشک شد و به من نگاه کرد.

- بس کنید... خواهش می کنم بس کنید... من تا کی باید زجر بکشم... تا کی باید استرس و نگرانی داشته باشم؟

بابا با ابروهای در هم گفت: مگه نگفتم تو اناقت باش...

غرور شکستم در مقابل غرورت
با گریه گفتم: من دیگه تحمل ندارم.

انگشتم رو زیر چانه ام گذاشتم و گفتم: به این جام رسیده... چرا دعوا؟ داد و فریاد؟ چرا قشقرق؟...

علی که پشت سر من قرار داشت با عصبانیت چنگی لا به لای موهایش کشید و با صدای گرفته ای گفت: بس کن تو
چرا گریه می کنی؟...

این بار بابا بود که متعجب یک بار به من، یک بار هم به علی داغون و پریشون نگاه می کرد.

از زیر نگاهش گذشتم و خودم رو انداختم روی مبل. تحمل ایستادن نداشتم. با درماندگی اشک هام رو پاک کردم.

با صدای ضعیف گفتم: بابا خواهش می کنم من بیخش... ولی منم راضیم به این ازدواج.

تا این حرف از زبانم خارج بشه، مردم و زنده شدم. هم از شرم و حیا، هم ترس.

بابا تلو تلو عقب عقب رفت و روی مبل نشست.

علی هم با کمی مکث روی مبل تک نفره ای سر به زیر نشست.

سکوت بد و عذاب آوری حکم فرما شد. فقط صدای گریه ریز من بود که شنیده می شد و صدای نفس های عصبی
علی که مدام دستاش رو روی صورتش می کشید. می دونستم از گریه کردن من داره داغون می شه، ولی هر کاری
می کردم نمی تونستم خودم رو کنترل کنم و مانع اشکام بشم.

بابا از جاش برخاست. صداش دورگه و پر خراش شده بود.

- باید فکر کنم.

از مقابل چشمان بهت زده من و علی گذشت و رفت اتاقش.

علی تند بلند شد و یواش گفت: بسته لامصب... دلم و خون کردی... دقم دادی...

گفت و به معنای واقعی از خونه فرار کرد و در رو بهم کوبید.

ساعتی همان جا با صدای خفه زار زدم.

غرور شکستم در مقابل غرورت
وقتی کم کم آرومتر شدم به اتاقم رفتم . با دیدن خودم تو آینه با دست رو سرم کوبیدم. با لباس خواب عروسی که
خدا رو شکر آستین سه ربع بود و کمی گشاد. موهام رو نگو باز و به هم پیچیده.

خودم رو کوبیدم روی تخت. صورتم رو توی بالشتم فرو کردم و از ته دل بی صدا جیغ زدم و جیغ زدم.
از اون روز کذایی دو روز می گذره. بابا باهام نه حرف می زنه نه کنارم غذا می خوره. تمام وقتش رو بیرون یا تو
اتاقش می گذرونه.

وقتی ماجرا رو به ریحانه و ریما خبر دادم کلی متأثر شدند و دلداریم دادند.

از علی هم خبری نداشتم. خجالت می کشیدم خودم ازش خبر بگیرم.

سومین روز داشتم بی هدف کانال های تلویزیون رو بالا پایین می کردم که بابا از اتاقش اومد بیرون و کنارم نشست.
کنترل راه دور رو ازم گرفت و تلویزیون رو خاموش کرد و تکیه داد به مبل.

- تو این مدت از خودم و تنها گذاشتنت شرمنده بودم. هیچ وقت فکر نمی کردم که این قدر بزرگ شده باشی که تو
روم وایستی.

خواستم خودم رو تبرعه کنم. پریدم وسط حرفش: بابا به...

دستش رو به علامت سکوت برد بالا و گفت: ازت خواهش می کنم فقط گوش کن.

دوباره شرمنده تکیه دادم به مبل.

- من اشتباه بزرگم، دورادور مراقبت کردم بود. هیچ وقت نتونستم باهات هم دردی کنم، به دردو دل هات گوش
کنم. باهات رفیق باشم. چون مادر نداستی، من باید مادرت هم می شدم. ولی نتونستم.

آهی کشید و ادامه داد.

- وقتی تو رو به خاطر افکار اشتباهش گروگان گرفت، نابودم کرد. با خودم عهد بستم تاوان بده. اما طرفداری تو
ازش مانع شد. اول فکر کردم به خاطر این که نمی شناسیش، به عنوان یک سرایدار و یک پیر مرد دلت به حالش
سوخته. ولی وقتی دیدم چه طوری داری بال بال می زنی بری حقیقتی رو که من برات باز گو کردم رو براش بگی،
کمی متعجب شدم. باز هم گذاشتم به پای دلسوزی دخترانه ات.

غرور شکستم در مقابل غرورت

وقتی گفתי به من آسیبی نزدند و طالب آزادی‌شون هستی، باز هم نفهمیدم. چون خودم هم دلم نمی‌خواست یک جوان به خاطر ندونم کاری اشتباهش تو زندان درگیر خلاف کارها بشه. زندگیش نابود شه. تلاش‌های مکرری که برای دیدنش داشتی من رو به شک انداخت، باعث شد روز اولی که آزاد شد و تو ازم اجازه‌گرفتی بری دیدنش، دنبالت بیام. چون نگرانت بودم.

سکوت کرده بودم. با حرف‌های بابا، شوک بود که پشت سر هم بهم وارد می‌شد.

- رفتی و دیدیش. اونجا بود که متوجه شدم نیت تو فقط نگرانی نبود. با دروغت که گفתי ندیدیش، مطمئن تر شدم. ولی از اون روز هر کاری کردم نتونستم خودم رو قانع کنم که باهاش بری زیر سقف. وقتی اومد دفترم جواب نه دادم. ولی با اومدن تو خونه ام و عکس‌العمل تو شوکه شدم.

ولی باز هم من راضی به این ازدواج نیستم. اگه حرف من برات سنده دورش رو خط بکش.

بلند شد که قفل دهنم باز شد.

- بابا خودت هم عاشق مامانم بودی. بودی که به خاطر مامانم نوزده سال من رو تنها گذاشتی، کسی که از پوست و خونت بود. چون عشق هیچ چیزی حالیش نمی‌شه. من هم به خاطر عشقتون به مامانم از اون همه عذابی که کشیدم و دم نزدم، گذشتم. چون درکتون کردم.

نفس عمیقی کشیدم و صدام رو آوردم پایین.

- از شما هم خواهش می‌کنم ما رو درک کنین. اگه بگین بمیر می‌میرم، ولی نمی‌تونم فراموشش کنم.

یواش به طرفم برگشت

- یعنی به خاطر رفتارم داری ازم حق‌السکوت می‌گیری! یا وادرام می‌کنی قبول کنم!؟

تند بلند شدم.

- بابا خواهش می‌کنم اشتباه برداشت نکنین... من همچنین منظوری نداشتم. فقط خواستم درکم کنین.

تبسمی کرد و گفت: خیلی بزرگ شدی.

گونه هام گلگون شدند و سر به زیر انداختم.

غرور شکستم در مقابل غرورت

برگشت همان طور که به طرف اتاقش می رفت گفت: تحقیق کردم پسر تمیز و پاکیه، فقط اشتباهش دزدیدن تو بود. نمایشگاه ماشین داره و یک خونه ویلایی که به فروش گذاشته. مادرش تو سالمندانه و خودش تنها تو یک آپارتمان زندگی می کنه. فوق لیسانس معماری ولی خودش خواسته نمایشگاه ماشین باباش رو اداره کنه.

با ناپدید شدن بابا پشت در اتاق بسته اش. از شوک بیرون اومدم.

بابا این همه اطلاعات ازش داشت! ولی من فقط می دونستم اسمش علی و مادرش تو خونه سالمندان!... اونوقت عاشقش هم شده بودم!...

دو روز هم گذشت ولی خبری از علی نشد. اصلا دلم نمی خواست با تماس گرفتن خودم، غرورم رو زیر سوال ببرم.

چهارمین روز شک به دلم افتاد که شاید یا پس کشیده. شاید جا زده؟ شاید همه ی حرف هاش دروغ و ریا بوده؟! شاید می خواسته من و علاقه ام رو بسنجه؟ شاید هم باهام بازی کرده؟ با شاید ها و فکر های نا مربوط به خواب رفتم.

داشتم میز نهار رو جمع می کردم که تلفن خونه زنگ خورد. قبل از من بابا بلند شد و به طرف تلفن رفت.

بعد رد و بدل سلام و احوال بررسی گفت: اشکالی نداره. ما منزل هستیم تشریف بیارید.

داشتم با خودم کلنجار می رفتم که یعنی کی می تونه باشه؟ بابا با حرفش من رو از فکر و خیال باطل در آورد.

- مادر علی بود. گفت فردا عصر میاییم برای امر خیر.

یکه خوردم. از دهنم پرید

- مگه مادرش می تونه حرف بزنه.

بابا مشکوک نگاهم کرد. خودم و دهنی که بی موقع باز می شد رو لعنت فرستادم. شروع کردم تند تند لیوان ها رو جمع کردن.

بابا با لحنی که خنده توش موج می زد گفت: زن بیچاره لال که نبود... فقط روزگار بد آدم رو وادار می کنه به سکوت. بیچاره مریض بود که فکر کنم خوب شده.

یا خدا... باز هم که اطلاعات بابا از من بی عقل بیشتر بود.

غرور شکستم در مقابل غرورت
باز هم زنگ تلفن بابا رو سمت تلفن کشوند.

این بار خوش و بش بابا با کسی که پشت خط بود بیشتر و طولانی تر شد. و در آخر هم با گفتن این که عذر می خوام فردا مهمان داریم و نمی توانیم بیاییم خداحافظی کرد.

دوبار برگشت جلوی در آشپزخانه و گفت: خاله ات بود می گفت فردا سیزده رو با هم بریم باغشون که گفتم مهمون داریم.

به لبخندی اکتفا کردم و بابا هم حرفی نزد.

به جان خودم اینم یکی از نقشه های علی بود که روز سیزده به در، بیاد خواستگاری که نتونیم با خاله اینا بریم بیرون. یک مارمولکی بود واسه خودش...

از صبح چندین بار رفتم پشت آینه و خودم رو برانداز کردم. تونیک یاسی بلند و گلدوزی شده، با شلوار لی آبی روشن و شال همرنگ شلوارم.

چند بار به میوه و شیرینی ها سر زدم. چای ساز رو چک کردم. پاهام داشتند ذوق ذوق می کردند.

با صدای زنگ در، بابا به طرف در رفت و منم کنارش برای سلام دادن ایستادم.

با وارد شدن زنی خوش تیپ و خوش قیافه دهنم باز موند. اصلا اون زن تو سالمندان کجا و این کجا!

با بابا سلام و احوال پرسی کرد.

صداش خیلی ظریف و آرام بود. به من که رسید به آغوشم کشید و گونه ام رو بوسید.

- به به چه دختر نازی...

گونه هام گل انداختند.

- ممنونم.

مادر علی از مقابلم گذشت که قامت علی، دیدگانم رو روشن ساخت.

غرور شکستم در مقابل غرورت
تیپ مهشر و تو دلبروش همیشه زیبا بود. کت و شلوار شیک و سیاهش مجذوبم کرد. دست دلم رو لرزوند. هر لحظه
بیشتر و بیشتر عاشقش می شدم.

وقتی نشستن، سریع خودم رو به آشپزخانه رسوندم.

چند بار نفس عمیقی برای کم شدن التیاب درونم کشیدم.

نمی دونستم چیکار کنم. هول کرده بودم. خدایا چه قدر این روز ها جای خالیه مادرم، هر لحظه و هر ثانیه احساس
می شه.

این روز مادر به دخترش می گه بمون آشپزخانه یا بیا بیرون. این روز ها مادری که دخترش رو بغل می کنه و نصیحت
می کنه، بهش یاد می ده چی کار کنه و چه طوری چایی بیاره. این روز بزرگ کنار دختر مادری که به آغوش پر مهر و
محبتش می کشه تا از استرس درونش کاسته بشه. مادری که میاد آشپزخانه و چایی می ریزه و می ده دست دخترش
و قربون صدقه اش می ره.

چند قطره اشک زبان نفهم از چشمم خارج شد و روی گونه ام چکید. با کشیده شدن تو بغل امن بابام به خودم
اومدم.

بابا کی اومد تو آشپزخانه و من نفهمیدم.

- هیشش... دختر یکی یه دونه ام، این روز خوب رو با اشکاش خراب نمی کنه. من خودم چایی خوشرنگی برات می
ریزم که هیچ زنی تو عمرش ندیده و نریخته. خودم مادرانه بغلت می کنم. خودم بهت یاد می دم که همه حرف هات
رو با اون پسر بزن و از هیچ چیزی نگران نباش، من پشتتم و همیشه هم پناهت می مونم.

پیشونیم رو بوسید و گفت: حالا ابروهای نازت رو از هم باز کن که پسر پشیمون نشه و فرار نکنه.

لبخندی به مهربانی های بی دریغش زدم و ازش جدا شدم.

بابا خودش چایی ریخت و با لبخند دلنشینی داد دستم و قبل از من رفت بیرون.

چند نفس عمیق کشیدم و رفتم بیرون.

اول به مادر علی تعارف کردم.

غرور شکستم در مقابل غرورت
- دست گلت درد نکنه عروس نازم.

خیلی آرام کلمات رو بیان می کرد.

بعد برای بابا تعارف کردم که لبخند اطمینان بخشی زد و تشکر کرد.

به علی که تعارف کردم ناخودآگاه دستام شروع کرد به لرزیدن.

صدای پر شیطنش به گوشم خورد.

- نریزی روم وروجکم.

خجالت زده از مقابلش گذشتم و به آشپزخانه پناه بردم.

چند بار پشت سر هم آب پاشیدم روی صورتم که صدای بابا در اومد.

- الینا جان... دخترم...

سریع یک کاغذ دستمالی کشیدم بیرون و صورتم رو خیلی آرام خشک کردم تا ریمل و رژم پخش نشه.

- بله بابا.

کنارش روی مبل اشاره کرد.

- بیا بشین پیشم.

با طمانینه، سر به زیر نشستم.

صدای مادر علی بلند شد.

- من امیدوارم، گذشته ها تو گذشته دفن بشه و آینده این تو تا جوان با گذشته ی تلخ ما گره نخوره. من خودم
ضربه خورده ام... ولی پسر مثل باباش نیست... عاشق دخترتون شده. تا به این سن حتی نگاهش به دخترا هم
نیفتاده، چه برسه به خواستن. من از ثانیه به ثانیه زندگی علی باخبرم. می دونم چی کار کرده و چیا کشیده. ولی من
از شما بابت جوانی و نادانی که کرده بود معذرت می خوام.
بابا سریع گفت: لازم به عذر خواهی نیست. شرمنده نکنین.

غرور شکستم در مقابل غرورت
مادر علی با تبسم زیبایی ادامه حرف هاش رو زد.

- این اتفاقات هم از نداشتن پدر بالای سرش، به وجود اومد. مقصر اصلی هم من بودم که تمام واقعیت رو به خاطر مریض بودنم، نتونستم براش باز گو کنم. ولی اینم یک حکمتی بوده که دختر یکی یه دونه شما رو ببینه و دلش رو ببازه.

کمی مکث کرد و گفت: ببخشید که زیاد حرف زدم اگه شما هم موافق باشید؟ این دو تا جوان برن و باهم حرف بزنن؟

اصلا متانت و باوقار بودن از سر و رویش می بارید. این زن مثل علی، با غرور و متین حرف می زد.

با دست بابا که روی دستم نشست بهش چشم دوختم.

- الینا تنها دارایی زندگی منه... امیدوارم هیچ وقت به مشکل بر نخوره. این تصمیم رو هم گذاشتم به عهده خودش انشاا... که خیره.

با چشم های پر محبتش برگشت سمتم و گفت: بلند شو دخترم علی آقا رو راهنمایی کن.

خیلی سنگین و خانمانه بلند شدم و علی هم با کمی مکث از جاش برخاست و پشت سرم به طرف اتاقم رفتیم.

پاش که به اتاقم رسید بدون تعلل به آغوشم کشید.

نفس های داغش گوشم رو نوازش کرد.

- دیدی به دستت میارم. دیدی ازت دست نمی کشم. فهمیدی که مال منی.

با تمام وجودم عطر خوشش رو همراه با عشق وجودش به ریه هام فرستادم.

نه علی مایل به جدا شدن از من بود، نه من تمایلی برای بیرون اومدن از آغوش پر حرارتش داشتم.

صدای قلبش تندتر و کلماتش بریده بریده و ملتهب تر شده بود.

- تا عمر دارم... جات این جاست... تو قلبم... آغوشم... خیلی می خوامت...

دیدم رفته رفته اوعضا بدتر وخیم تر می شه... کمی تکون خوردم که به خودش اومد و دستاش رو از دورم باز کرد.

غرور شکستم در مقابل غرورت

سر به زیر قدمی عقب رفتم.

دستی به صورتش کشید و روی تختم نشست.

- وروجکم

لب زیرینم رو از داخل زیر دندون کشیدم و سرخ شدم.

آرام خندید.

خجالت زده و شاکی صدایش زد: علی...

.

.

کمی سکوت بینمون به وجود اومد.

برگشت طرفم و گفت: خوشبخت می کنم الینا.

برای اطمینان خاطرش لبخندی زدم و پلک روی هم گذاشتم.

باز هم بهم نزدیک شد و گفت: بریم موافقتمون رو اعلام کنیم.

با تعجب گفتم: ما که حرفی نزدیم!

با دو انگشت بینیم رو کشید.

- حرفی نداشتیم. تو مال منی... منم مال تو... همین.

به حرف خود خواهانه اش پشت چشمی نازک کردم که بلند خندید.

غرور شکستم در مقابل غرورت
فوراً زدم رو شکمش که با خنده به جلو خم شد

- یواش صدات رفت بیرون...

شکمش رو ماساژ داد

- آخ... آخ... دست بزن هم داری؟... فکر کنم منصرف شدم... آقا ما رفتیم خداحافظ.

به طرف در رفت که پام رو یواش به زمین کوبیدم و پر حرص صداش زدم: علی...

پرید طرفم و باز هم بین بازوهای پر قدرتش لهنم کرد.

آخم در اومد و فشار دستاش رو کمتر کرد.

- علی... تو استخوانی واسم نداشتی که... له و لورده ام کردی.

زیر گوشم گفت: حالا کجاش رو دیدی...

ازم جدا شد و دستم رو به طرف در کشوند.

- بیا دیگه تا همین جا کار دستت ندادم.

لب زیرینم رو به دندون کشیدم از بی حیایش.

داخل راه رو دستم رو ول کرد و با تک سرفه ای وارد پذیرایی شد.

منم پشت سرش.

بابا پرسید: دخترم حرفی نداری؟

سر به زیر گفتم: هر چی شما بگین.

به قول معروف، یعنی من موافقم.

قرار مهریه و عقد گذاشته شد.

غرور شکستم در مقابل غرورت
مهریه ام صد سکه، یک زمین تو شمال. عقد و عروسی هم تعطیلات تابستان، بعد دانشگاه من. تا اون موقع هم یک
عقد محضری برای محرم شدنمون.

شب تا نیمه های شب با علی حرف زدیم. حال و وصف نشدنی بود. درسته صبح زود با علی می رفتیم آزمایش خون،
روز اول دانشگاه، بعد سیزده روز تعطیلی، نرفتنم هم اشکالی نداشت. دلم نمی خواست بخوابم و به حرفها عاشقانه ی
علی گوش بسپارم. ولی خودش خداحافظی کرد و گفت: صبح مریض می شی و سردرد می گیری.

تا صبح از خوشحالی این پهلوی و اون پهلوی شدم. فقط تونستم نیم ساعت بخوابم. ولی باز هم صبح زود پر انرژی و شاد
بلند شدم.

زیباترین و خوش دوخت ترین مانتوم رو با شال یاسی هم رنگش تنم کردم.

با تک زنگی که علی زد رفتم بیرون. بابا فکر کنم خواب بود یواش رفتم پایین.

علی با ژست اسپرت، تکیه داده بود به ماشینش.

جلوتر رفتم و سلام کردم.

کمی با چشم های برق زده براندازم کرد و بلاخره جوابم رو داد.

- سلام به روی ماهت... عروسک من.

با ناز و کرشمه قدم برداشتم که در جلو رو برام باز کرد و دستش رو روی سینه اش قرار داد و به حالت تعظم کمر خم
کرد.

- بفرمایید بانو... ما دربست مخلص شماييم.

از ادا و اطوار هاش خندیدم و گفتم: لوسسس...

رو بست و گفت: ملوسسس...

طول مسیر رو دستم رو تو دستش گرفته بود.

- علی...

- اون روز تو سالمندان مادرت رو ویلچر بود و حرف هم نمی زد... چی شد که خیلی زود بهبود یافت!

علی آه پر سوزی کشید

- مامانم چندین ساله که مریضه، اونم از نوع حادش. چند سال اول مریضی اش، به خاطر درس و دانشگاهم همراه مادر بزرگم براش پرستار گرفتیم، ازش مراقبت کردیم. پدر بزرگم دو سال بود که فوت شده بود. ولی خدا بیامرز مادر بزرگم از درد مادرم درد کشید و مرد... چهار سال زحمتمون برای خوب شدن مامانم، با مرگ مادر بزرگم به حذر رفت. چند ماهی بیمارستان بستری شد.

دانشگاه رو ول کردم و خودم ازش پرستاری کردم. رفته رفته دکترا به این نتیجه رسیدند که محیط اون خونه براش عذاب آورده. یک واحد از اون آپارتمان رو خریدم و از اون خونه دورش کردم. حرف نمی زد، راه نمی رفت. فقط زل می زد به یک گوشه.

دستی میان موهاش کشید. باز هم با آه پر سوز علی، دل من هم به درد اومد.

- بعد رفتن به اون خونه از چند نفر شنیدم مسبب مرگ بابام، بابای توعه. زدم به سیم آخر و آدرس شما رو پیدا کردم. درسته مامانم از بابام دلخوشی نداشت، ولی منم عذاب کشیده بودم و فکر می کردم مرگ بابام، بیشتر مامانم رو داغون کرده.

بلاخره آدرس رو پیدا کردم. رسول و ناصر که بهترین دوستم بود رو قانع کردم.

ولی حیف شد. ناصر خیلی برام با وفا بود ولی با اشتباه من، باباش از من برید و از این شهر گذاشتند و رفتن.

آره، مامانم رو گذاشتم سالمندان، چون اون جا امن ترین جا بود براش.

کم کم مامانم به حرف اومد و هر روز هر روز که به دیدنش می رفتم خاطرات زندگیش رو برام تعریف کرد.

روز های آخر که فهمیدم تو دختر بچه نیستی رفتم پیش مامانم. خاطرات به پایان رسید و فهمیدم پدرت بی گناهی. از عمد خودم رو لو دادم تا بابات پیدات کنه.

غرور شکستم در مقابل غرورت

عاشقت شده بودم، ولی غرورم اجازه نمی داد باز گو کنم که از خدا خواسته خودت دست به کار شدی. بزرگترین شانس من تو دنیا فقط عاشق شدن عشقم بود که خودش پیم باشه، چون من قادر به بیان نبودم. فقط می تونستم بسوزم و بسازم.

وقتی دستگیر شدم به مامانم نامه می فرستادم که مسافرتم و چند روز آینده بر می گردم. حالش رفته رفته خوب تر شد و راه رفت. اون روز که تو هم دیدی خوب بود، ولی خودش تمایل به حرف زدن نداشت چون نمی شناخت.

با صدای زنگ موبایلم علی سکوت کرد. دستم رو از دست علی بیرون کشیدم واز کیفم درش آوردم.

با دیدن اسم ریکا، لبخند نشست رو لبم و جواب دادم.

می خواستم یه جورایی با مسخره بازی علی رو هم از این حال و هوا درش بیارم.

- بله ریکا خانم.

- چه عجب ما نمردیم و اول صبحی صدای شاد شما رو هم شنیدیم!...

گری به گردنم دادم و گفتم: کم لطفی نفرمایید ریکا خانم...

علی داشت به مکالمات من ریز ریز می خندید.

ریما با جیغ جیغ گفت: سر به سرم می زاری نکبت.

صدام رو ظریف تر کردم: اوا... ریکا جون چه بی ادب...

ریما دگه داشت هنجره اش رو پاره می کرد.

- الی... مگه دستم بهت نرسه...

به زور خودم رو نگه داشته بودم که از خنده منفجر نشم.

- فعلا که نمی رسه عزیزم... چون دانشگاه نیام و با علی جون داریم می ریم آزمایشگاه.

ریما چنان جیغی زد که گوشی رو از گوشم دورش کردم.

- چییییی...

غرور شکستم در مقابل غرورت
همزمان با من علی هم بلند قهقهه زد.

صدای ریما از خنده ما قطع شد.

به زور خودم رو کنترل کردم و با ته مونده ی خنده ام صداش زدم.

- ریکا جون... هستی... نمردی؟

با صدای آرام پرسید: الی مرگ من راست می گی!... یعنی بابات راضی شد!... آخه کی!

- دیشب بله رو دادیم. بعدا با هم حرف می زنیم الان تو راهم.

ریما یواش گفت: آبروم رو که بردی. حسابت رو می رسم، فعلا خوش باش.

با خنده گفتم: حرص نخور برو به درس و مشقت برس...

- بلاخره که می بینمت.

از صداش معلوم بود که به زور خودش رو کنترل کرده تا داد نزنه.

موبایل رو انداختم کیفم.

- عجب وروجکی بودی و ما نمی دونستیم.

با ناز و ادا گفتم: علی آقا کجاهاش رو دیدی...

بعد آزمایش علی مستقیم به جیگر کی رفت و به زور دو سیخ جیگر به خوردم داد.

فقط من و بابا و علی مادرش به محضر رفتیم یک عقد ساده محرمیت خوندیم.

خاله و عمه اینا بعد شنیدن ازدواجم تبریک گفتند و برایم آرزوی خوشبختی کردند.

مادر آقا رسول، ما رو برای شام دعوت کردند.

رسول درست شبیه پدرش بود. کپی برابر اصل.

مادرش لاغر و سفید با چشمانی روشن.

غرور شکستم در مقابل غرورت

اون روز خیلی خیلی برامون خوش گذشت. من و ریحانه از طریق شوهر های آینده، فامیل در اومدیم و هر روز هم همدیگر رو می دیدم.

هر روزمون پر شورتر از دیروز می گذشت.

علی خودش من ریما و ریحانه رو به دانشگاه می برد و بر می گردوند. چند باری هم با نق زدن های ریحانه سر رسول بیچاره، رسول هم همراهیمون کرد.

بیشترین قصد علی روبه رو نشدن من با فرهان بود، ولی هر چه که بود برای من ضرری نداشت با ماشین می رفتم و می اومدم و هر روز هم می دیدمش.

چند باری ما رفتیم خونه آپارتمانی علی اینا برای شام و اونا هم اومدند خونه ما...

درسته خونه اش کوچیک تر از خونه ما بود، ولی برای زندگی دو نفری کافی بود.

اصلا فکر نمی کردم بعد عقدم بابا دیدش نسبت به علی این قدر تغییر کنه. طوری پسرم پسر می کرد و علی هم بابا صداش می زد که هر کی نمی دونست فکر می کرد پدر و پسر هستند. منم که هنگ کرده بودم، واسه پدری که با اون مخالفتش و داد و بیدادش چه زود عوض شد.

از دیروز دارم برای جمع کردن اسباب و اساسیه خونه آپارتمانی علی به مامان جون کمک می کنم.

-دخترم...

- بله مامان جون...

- تو برو اتاق علی، منم بقیه ی بشقاب ها رو قوطی می کنم.

- چشم...

از وقتی عقد کردم، اصلا احساس نکردم که مادر شوهر دارم، مامان جون، مامان جون از دهنم نمی افتاد. از ته دلم صداش می زدم و دوسش دارم. واقعا یک فرشته ست. خوش به حال علی که چنین مادری داره و خوش به حال من که چنین مادر شوهری نصیبم شده و جای مادر خدایا مرزم رو برام پر کرده.

غرور شکستم در مقابل غرورت

رو تختی سیاه با طرح های سفید رو تا زدم و گذاشتمش تو کاورش، دست بردم طرف بالش که از زیرش کاغذی، همراه بالش کشیده شد و روی پارکت ها افتاد.

بالش رو دوباره روی تخت گذاشتم و کاغذ رو از زمین برداشتم.

لای کاغذ تا شده رو که باز کردم، از خط خودم و نامه ای که موقع زندان بودن علی براش نوشته بودم شوکه شدم.

نشستم روی تخت و نامه رو روی قلبم گذاشتمش و چند نفس عمیق کشیدم.

- همدم روز های بی تو بودم رو، پاره نکنی...

با چشمای تار از اشک به علی خندان چشم دوختم که با حالت خاصی تکیه به چارچوب در، من و نگاه می کنه.

لبخند که زدم دونه دونه اشک از چشمانم چکید.

تکیه اش رو از در گرفت و اومد کنارم روی تخت نشست. دست راستش رو دور شونه هایم پیچید و بغلم کرد.

- وقتی نامه ات به دستم رسید، جان دوباره گرفتم و امیدوارتر شدم. هر روز چندین و چند بار می خوندمش تا آرام شم. با خوندن خط به خطش چشمای نافذ و لبخند دل فریبت، جلوی چشم هایم نقش می بست و من و به آسمان ها می برد.

از شوق حرف هایش اشک ریختم.

- اون روز ها گذشت. الان که کنار می، نباید اشک بریزی، اونم این مروارید ها رو... نریز حیفه، چشم های زیبایی که دیگه متعلق به منه رو خراب نکن. از این به بعد حق اشک ریختن و ناراحت شدن نداری که طرف حسابت منم.

گریه ام بند اومد و تبدیل به لبخند عمیق شد.

- علی خیلی دوست دارم.

روی موهام بوسه ای عمیق و پر محبت کاشت و گفت: من بیشتر.

صدای مامان جون بلند شد.

- علی... رفتی کاغذ بیاری، یا کاغذ بسازی؟...

غرور شکستم در مقابل غرورت
تند از کنار علی بلند شدم و دستی روی صورتم کشیدم.

با حرف علی دست روی گونه ام خشکم زد.

- مامان خانم من چی کار کنم، عروست دلش بغل می خواست.

چشم هام از حدقه زدند بیرون.

علی از حالت من که دستم رو صورتم خشکم زده بود بلند خندید و به طرف در حرکت کرد.

به خودم اومدم و خواستم به طرفش حمله کنم که صداش رو برد بالا

-ا... الینا جان، الان که وقت این کار ها نیست. کلی کار داریم. بعدا بغلت می کنم، حتی بوست هم می کنم که رازیترا
بشی.

با جیغ پام رو کوبیدم زمین.

علی با قهقهه فرار کرد. ولی من نتونستم از اتاق برم بیرون، واقعا داشتم از خجالت آب می شدم.

به زور با داد و غال های علی که راه انداخته بود رفتم تو آشپزخانه تا یه جورایی صداش رو خفه کنه.

- وروجکم... پس چرا نمیای... منتظر منی... من نمی تونم پیام ها... مامان نمی زاره، می گه الان وقت بغل بغل نیست.
دختر خوبی باش و بیا بیرون...

از درون داشتم آتیش می گرفتم جلوی این که رسیدم مامان جون پشتش به این بود و شونه هاش داشتند از خنده
می لرزیدند.

علی تا من رو دید با لب و لوجه ی آویزون گفت: اومدی... شرمنده ام به جان خودم... قهر نکنی ها... بعدا بغل بغل...
بوش بوش... باشه عروسکم؟

مامان جون با صدای پر از خنده بهش توپید.

- بس کن علی... دخترم رو کمتر اذیت کن.

علی دستاش رو به حالت تسلیم برد بالای سرش

غرور شکستم در مقابل غرورت
- چشم خان... هر چی شما امر بفرمائید.

بلاخره دانشگاه تمام شد. و اسباب کشی و خرید جهیزیه که به عهده علی من بود، بابا فقط پول واریز می کرد به حسابم، به پایان رسید.

علی با فروش خونه ی خودشون یک خونه ی بزرگ و دل باز، بالای شهر خرید.

پذیرایی خیلی بزرگ که با مبلمان سلطنتی طلایی، که جهیزیه من بود. مبلمان راحتی کرم که مال مامان جون بودند، و بقیه ی وسیله ها چیده شد.

سه اتاق خواب و آشپزخانه بزرگ و زیبا، حیاط هم بزرگ و با سنگ فرش های قرمز.

رسول و ریحانه خیلی کمکمون کردند. ولی ریما تنهایی خجالت می کشید، ما رو همراهی کنه. درکش می کردم. ما چها نفر نامزد بودیم و اون تنها. منم زیاد اسرار نمی کردم تا معذب نشه.

بلاخره روز موعود رسید و ما تو شور و شوق خرید عروسی بودیم. تو این میان من احساس کرده بودم رفتار بابام خیلی تغییر کرده. بشاش تر شده و به خودش می رسه. چند باری زیر نظرش گرفتم که متوجه تغییر نگاهش نسبت به مادر علی شدم.

تو دلم عروسی بود که اگه فکرم درست باشه چی می شه، هم بابای من از تنهایی در میاد هم مامان علی.

- علی...

دستاش رو شست و همان طور که با هوله خشکشون می کرد کنارم پشت میز آشپزخانه نشست.

- جان دلم عروسکم.

چاقو رو کنار کاهو توی سینی گذاشتم و کمی به طرفش خم شدم و یواش گفتم: یک چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

لبخند زد

- من هیچ وقت از دست و روجکم ناراحت نمی شم. تو جون بخواه.

با صدای یواش تری شروع کردم براش توضیح دادن.

غرور شکستم در مقابل غرورت
- هم بابای من تنهاست هم مامان تو... به نظرت اگه با هم ازدواج کنند بهتر نمی شه.

کمی با بهت تو چشمام خیره شد

- الینا تو چه طوری به این نتیجه رسیدی!

تیکه دادم به صندلی

- علی جان خواهش می کنم درکم کن. بابام تنهاست، طعم خوشبختی رو نتونست تو اوج جوانی بچشه. از اون موقع تا به حال هم، به خاطر عشقش به مادرم تنها مونده. ولی تو این چند ماه که ما عقد کردیم، بابام از این رو به اون رو شده. بشاش و قبراغ تر از قبل شده.

چند باری زیر نظرشون گرفتم، مسبب این اتفاق فقط مادر توعه... چون تا به این سن ندیدم بابام با کسی گرم بگیره و یا نگاهش نسبت به کسی خاص تر بشه.

چشم دوختم به چشم های بسته علی... کمی ترسیدم. از حرف هام پشیمون شدم. دستم رو گذاشتم روی دستش که روی میز مشت شده بودند.

خواستم از دلش در بیارم. ازش عذر خواهی کنم. ولی با قرار گرفتن دستم روی دستش چشم باز کرد و لبخندی به روم پاشید.

نفسم رو آسوده بیرون فرستادم.

- منم یک ماهی هست، پی به حرف تو برده بودم. ولی داشتم با خودم کلنجار می رفتم که دروغه... با حرف های قانع کننده ای که زدی فهمیدم مامان منم با این که شوهر داشت ولی زجر کشید. احساس خوشبختی نکرد، چون قلب شوهرش، برای مامانم نبود. برای کس دیگه ای می تپید. تو این چند روز حال مامان منم خیلی خیلی بهتر شده. اون جوانه و احتیاج به یک مونس و همدم داره... مامان منم باید طعم خوشبختی رو بچشه، چه کسی بهتر از بابات. من با مامان حرف می زنم. تو هم با بابات صحبت کن.

از خوشحالی، از روی صندلی با یک جهش خودم رو انداختم تو آغوشش. دستام رو دور گردنش حلقه زدم و شروع کردم به مای مای کردن گونه هاش.

بلند بلند شروع کرد به خندیدن و من و به خودش فشار دادن.

غرور شکستم در مقابل غرورت

با صدای صرفه ی مادر جون تو درگاه در آشپزخانه، از بغل علی پریدم پایین. علی دستم رو گرفت، اگه نگرفته بودم با مخ خورده بودم زمین. سرم رو تو یقه ام فرو کردم. از خجالت می خواستم زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه.

خنده های بی امان و بلند علی هم بیشتر آیم می کرد.

مامان جون هم خندید و یک بی حیا... نثار علی کرد و به طرف گاز رفت.

علی از خنده رو به موت بود بریده بریده گفت: - چی کار... کنم... مامان زنده... یهو دلش خواست... بپره روم و... ماچم کنه...

دستم در گذاشتم روی دهنش تا از ادامه مزخرفاتش جلوگیری کنم که نشد آبروی داشته و نداشته ام به باد رفت.

مامان روش به طرف گاز بود و به غذاها سر می زد ولی از لرزیدن بی امان شونه هاش معلوم بود داره می خنده.

با حرص و جوش دستم رو از روی لب های علی کنار کشیدم و مشتی حواله ی سر شونه اش کردم و از آشپزخانه زدم بیرون.

علی صدایش رو انداخت پس کله اش

- آخ... آخ... دستت بشکنه زن... چرا می زنی خوب.

دیگه صدای قاه قاه خنده ی مامان جون، تو خونه پخش شد.

علی پشت سرم خودش رو بهم رساند و از پشت انداخت رو دوشش و به طرف اتاقش پا تند کرد.

بی صدا مشت های کم جونی به پشتش می زدم.

تا بلکه ولم کنه و آبروم از این بیشتر جلوی مامان نره.

داخل اتاقش من و زمین گذاشت. حالا علی بود که بی امان و بی صدا فقط می بوسید و بغلم می کرد.

متوجه خیس شدن گوشه ی چشم هاش شدم. دستم رو گذاشتم روی صورتش. توقف کرد و با مکثی طولانی چشم باز کرد. چشمای سیاهش بارانی و قرمز شده بودند.

غرور شکستم در مقابل غرورت
حالت نگاهم و که متعجب دید گفت: بیست سال بود که مامانم نخندیده بود چه برسه به قهقهه زدن... خندیدن
مامانم و شاد بودنش رو مدیون توام، وروجکم.

با صدای بلند مامان جون که صدامون زد ازم جدا شد
– علی عروسم رو اذیت نکن... بزار بیاد... سالاد موند...

با صدای بلند گفت: مامان خانم... این عروست یک تنبیه اساسی لازم داشت تا تو ملع عام من رو نبوسه...

با دست کوبیدم رو شکمش و غریدم: بی حیا... بس کن...

مامان جون خنده کنان گفت: عروسم آب شد پسر... بس کن...

– دخترم به حرف هاش گوش نده. بیا سالاد رو تموم کنیم که بابات هم الان می رسه.

تو این چند ماه، هم من، هم مامان جون به شوخی های علی عادت کرده بودیم.

بابا هم به موقع رسید و دور هم شام خوردیم. علی بابا اون قدر گرم صحبت شدند که ساعت از دوازده شب هم
گذشت.

وقتی خونه رسیدیم یک نصف شب شده بود.

بابا رو صدا زدم.

– بابا جون می خواستم باهاتون حرف بزنم.

برگشت طرفم

– ساعت یک نصف شبه نمی شه فردا صحبت کنیم.

کیفم رو گذاشتم رو مبل

غرور شکستم در مقابل غرورت

– نه بابا نمی شه خیلی مهمه.

کتش رو در آورد و اومد روی مبل نشست

– خوب بگو ببینم این حرف مهم چیه که خواب رو هم ازت گرفته، نصف شبی.

بی مقدمه و بدون رو دروایسی گفتم: بابا هم شما تنهایی و هم مامان علی، من و علی تصمیم گرفتیم باهاتون صحبت کنیم که شما هم، با هم ازدواج کنید. تا آخر عمر که تنها موندن نمی شه.

بابا شوکه زل زده بود به چشم هام.

– بابا این طوری نگاهم نکنید که از حرفم بر نمی گردم. یا مادر علی یا یکی دیگه.

غمگین بلند شد و گفت: من نمی تونم مادرت رو از یاد ببرم و جاش رو با کس دیگه ای پر کنم.

روبه روش ایستادم و گفتم: تا کی... بیست سال تنهایی کافی نبود؟ مامانم هم روحش بابت تنهایی شما در عذابه... منم نمی تونم با خیال راحت برم سر خونه زندگیم. شما باید سر و سامان بگیرین.

ضربه نهایی رو برای امتحان کردن بابا و خواستن و نخواستن مادر علی، زدم.

– اگه مامان علی گزینه ی خوبی نیست، فردا کیس مناسب تری براتون پیدا می کنم.

صدای بلند و پر تحکم بابا، لبخند رو روی لب هام نشوند.

– نه... صبر کن...

وقتی خنده ام رو دید سری به طرفین تکون داد

– امان از دست شما جوون ها... می خواستی یک دستی بزنی...

با خنده پریدم بغلش.

– قربونت برم... کی بهتر از مامان جون... پس مبارکه.

پیشونیم رو بوسید و بدون حرف رفت اتاقش.

غرور شکستم در مقابل غرورت
بدو بدو رفتم اتاقم و بدون تعویض لباس با علی تماس گرفتم.

وقتی حرف هایم، و رودستی که به بابا زدم رو به علی گفتم، پشت تلفن، بلند بلند شروع کرد به خندیدن و گفت:
عجب وروجکی هستی تو... خدا به داد من برسه...

پام رو کوبیدم زمین و پر حرص صدایش زدم

- علی...

خنده اش رو خورد و گفت: شوخی کردم بابا... گوشم کر شد.

- پرسیدم تو چی کار کردی؟ تونستی با مامان جون حرف بزنی.

صدایش رو کش دار کرد

- آخ... چه جورم... زیر زبون کشی اساسی کردم. موافقه.

جیغ خفه ای کشیدم و گفتم: پس مبارکه... فردا میاییم خواستگاری.

علی باز خندید.

- چشم مامان بزرگ قدمتون روی چشم.

منم با خنده هاش جون گرفتم.

- پس، فردا شیرینی یادت نره بابا بزرگ... خامه ای باشه ها... من خشک دوست ندارم.

- خواستگار به پرویی تو نوبر والا.

با خنده گفتم: پس چی فکر کردی علی آقا...

برای آسودگی خیالم از بابت بابا، خدا رو صد هزار مرتبه شکر کردم.

روز عروسی من رسید. علی جشن زنانه و مردانه رو جداگانه گرفت. می دونستم بیشتر این کارها فقط ندیدن و هم صحبت نشدن من با فرهانه.

غرور شکستم در مقابل غرورت

بابا و مامان به عقد دائم هم در اومدند و من هم به عقد دائم علی... به زور، روز عروسی، لباس سفید بلند مجلسی تن مامان جون کردیم و بابا هم کت و شلوار توسی روشن پوشید. همه دوست و آشنایان بیشتر از عروسی من، از عقد بابا و مامان جون خوشحال بودند.

من هر چه قدر به بابا و مامان جون اسرار کردیم کنار هم زندگی کنیم قبول نکردند.

بابا گفت: شما جوونین، پر شور و شوق. ما دیگه اعصاب سر و صدای شما رو نداریم، چه برسه به بچه هاتون که به شما اضافه شه.

علی زیر لب طوری که فقط من بشنوم گفتم: آره جون عمه ات، اعصاب ما رو ندارین... یا می خواهین، دلی از آب در بیارین؟

یواش نیشگونی از پاش گرفتم و لبم رو زیر دندون کشیدم.

برگشت و چشمکی زد و گفت: راست نمی گم؟

براش چشم غره رفتم که بس کنه. عجب بی حیایی بود و من نمی دونستم.

بابا دستش رو گذاشت روی سر من و دعای خیر کرد. آرزوی خوشبختی و فرزندانی سالم.

علی هم با پرویی و شیطنت دستش رو گذاشت روی سر مادرش و گفت: از خدای متعال آرزو دارم سالیان سال، کنار هم خوش و خرم زندگی کنین و خوشبخت باشین. طعم خوشبختی رو هر روز بیشتر از دیروز احساس کنین.

اشک نشست تو چشمای همه که با حرف آخر علی همه به جای اشک از خنده منفجر شدند.

- از خدا می خوام برای شما، چه صالح، چه نا صالح، هیچ فرزندی نسیب نفرماید که دم پیری و معرکه گیری نمی شه.

مامان جون با خجالت دست علی رو از روی سرش پس زد و گفت: پسره ی بی چشم و رو...

بابا سرخ شد، ولی به زور خنده اش رو خورد و سرش رو انداخت پایین.

تا خونه بوق ماشین ها و صدای خنده های فامیل کر کننده بود.

غرور شکستم در مقابل غرورت
عروسی من، پر شور ترین و شاد ترین عروسی سال شد. چون هم پدر و مادر هامون بهم رسیدند. فرهان هم عاشق
دختر عمه ام شهلا شد و چند روز بعد عروسی من به خواستگاریش رفت و جواب بله گرفت. محمدی هم به
خواستگاری ریما اومد و جواب مثبت گرفت.
مامان جون هر روز برای من دعای خیر می کرد و می گفت خوش قدم ترین عروس دنیا.

نویسنده: ف: لوزعی

پایان: ۱۱/ ۷/۱۳۹۶

ساعت پایان ۲۰/۱ دقیقه ی بامداد

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه
محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com